به عون صانع مکان و مکین و فضل خلاق زمین و زمان
مثنوی نایاب گنج از معرفت
بحر وحدت گنج عرفانش
بسکه معنی او مفید هر فحول
زین سبب گردیده عالم را قبول
مثنوی حضرت شیخ بهلول
بحر عرفا بود این از خدا
تیر یزدان بود گنج بی بها
در ره معنی سعادت داشتش
در مطبع نامی منشی نولکشور
مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

آن خدا اول بنام کردگار
آن خداوندی که آدم ساز خاک
ماه را از شمس نوری سپرد باز
خلق را بر آب بنیاد او نهاد
آن که فرمان داد قهرش باد را
بے پدر فرزند پیدا او کند
این نجوم بس بروج آمد پدید
انبیا را او حکم کن فکن
انبیا را او ستر لامکان
انبیا را او بهر دم صد عطا
اولیا کو انبیا را حق ببین
نوکشت گمشته ملی پاک دین
از رموز سر عشق آگه شد

خالق هفت و شش و پنج و چهار
آفریدور داد ورا جان پاک
تا شود ماهی ز نورش در گداز
خاکیان را عمر برباد او نهاد
تا سزاے داد قوم عاد را
طفل را در مهد گویا او کند
گهواره ۱۲
تا عبور تا عروج آمد پدید
اولیا را داد شر لم یکن
اولیا را او رموز عاشقان
اولیا را او صدق با صفا
این سخن تقلید نبود شد یقین
بشنوی این رمز با صدق و یقین
لاجرم کوری و یا دیوانهٔ

آن خداوندی که هستی ذات اوست
آن خداوندی که اشیا را نبود
شمس را همچون چراغ نور داد
آن یکے را جنبش مدام داد
آن خداوندی که خویشش اظهار کرد
گه یکے را مدد و پا تا پیشگاه
انبیا را در ره کل سر نمود
انبیا را داد سر ذوق عشق
انبیا را او بهر دم رفعتے
انبیا کو اولیا را حق بدان
من رآنی گفت آخر مصطفا
لی مع الله گفت احمد در میان
مصطفی آمد درین ره پیشوا

هر دو عالم مصحف آیات اوست
هر یکے را در لباسے وا نمود
تا شود روشن ز نورش در بلاد
وآن دگر را دائما آرام داد
بر خلیل آن نار را گلزار کرد
گه کند او گریه را مکشوف راه
اولیا را او همه در نمود
اولیا را داد او از شوق عشق
اولیا را داد هر دم خلعتے
شرح معنی کرده ام با تو عیان
چند باشی در حجاب ای بی وفا
لیک این رمز نیست از راز نهان
پیشواے انبیا و اولیا

مصطفی آمد درین ره سرفراز / موج میزد در دلش بحر نیاز
مصطفی آمد درین ره بحر کل / قطره‌ها از بحر او یابند دل
مصطفی آمد درین ره پیر راه / دامن او گیر تا گردی براه
مصطفی آمد درین ره رهنما / طالبان را اندرین ره جا ترا
مصطفی آمد درین ره بحر نور / هر دو عالم یافته از وی حضور
مصطفی آمد درین ره پاکباز / سالکان را رهنما و کارساز
مصطفی آمد درین ره سر حق / اندر دو عالم برده در عالم سبق
مصطفی آمد درین ره غیب‌دان / سر معنی را بدیده او عیان
مصطفی آمد درین ره حال را / از برای عام گفتش قال را
مصطفی آمد درین ره شهریار / حکم او بر هر دو عالم پایدار
مصطفی را حق بدان و حق ببین / تا شوی تو مرد راه مرد دین
مصطفی را نور حق میدان یقین / تا رسی در قرب رب العالمین
مصطفی حق بود و حق بر مصطفی / بشنو این معنی که پاکی با صفا
سر احمد بود عثمان غنی در جهان / احمدش گفته رفیق در جهان
جمله در توحید حق یکتا بدند / گرچه محو کثرت صد تا بدند
عاشقان بینی بجان حیران شده / هر یکی نوعی دگر بریان شده
عاشقان بینی ز خود فانی شده / جمله در احوال یک بانی شده
عاشقان بینی بخود باقی شده / از خودی بگذشته و فانی شده
عاشقان بینی بخود باقی شده / وانگهی در عشق حق ساقی شده
عاشقان بینی بری از لامکان / هر نفس در باخته جان جهان
عاشقان بینی ز درد عشق خویش / سر برهنه پا برهنه دل ز ریش
عاشقان بینی تمامی جان شده / همچو اسمعیل جان قربان شده
عاشقان بینی بمصر جان شده / وانگهی در مصر جان سلطان شده
عاشقان بینی بسی در معرفت / همچو داؤد نبی در معرفت
عاشقان بینی برفته از جهان / همچو عیسی بر فراز آسمان

مصطفی آمد درین ره با نشان / هر زمان از ره داده صد نشان
مصطفی آمد درین ره نور پاک / جمله ظلمات جهان را کرد چاک
مصطفی آمد درین ره فخر جان / تاجدار و بادشاه جاودان
مصطفی آمد درین ره رازدان / دیدهٔ معنی درین ره بازدان
مصطفی آمد درین ره عقل کل / عقلهای جمله زو یابند پل
مصطفی آمد درین ره رازدان / سر معنی را ازینجا باز دان
مصطفی آمد درین ره با وصال / زاهدان بیدار از جمال او کمال
مصطفی آمد درین ره شاه دین / قطب عالم رحمة للعالمین
مصطفی آمد درین ره مرد عشق / این کسی داند که واند در عشق
مصطفی آمد درین ره ذات حق / این کسی داند که دید آیات حق
مصطفی را حق ببین حق بدان / تا شوی در هر دو عالم بی نشان
مصطفی و مرتضی را یار دان / جمله را حق دان و بر خیز از میان
مصطفی و مرتضی هر دو یکیست / در ره ابوبکر و عمر خود بی شکست
سر جان مصطفی و مرتضی / کشته‌اند هر دو شهید کربلا
عاشقا یکدم درآ در سر جان / تا بیابی سر عشق لامکان
عاشقان بینی درین ره گشته غرق / از قدم در خون نشسته تا بفرق
عاشقان بینی ز خود واصل شده / وانگهی در عشق حق کامل شده
عاشقان بینی زبان قال آمده / وانگهی از عشق در حال آمده
عاشقان بینی بری از خویشتن / همچو ابراهیم آزر بت شکن
عاشقان بینی ز فرق خاکدان / در دمی بگذشته از هفت آسمان
عاشقان بینی ز عشق دوست مست / جمله اندر نیستی گشته هست
عاشقان بینی ز هجر در داغ / همچو داؤد نبی اندر فراغ
عاشقان بینی بسی در غرق نور / همچو موسی رفته اندر کوه طور
عاشقان بینی بسی شاه آمده / چون سلیمان شاه درگاه آمده
چون محمد عاشقی هرگز نبود / عاشقان را نیز چندان عز نبود

عاشقان خود جمله در راه وی اند / جمله حاجتمند درگاه وی اند
از سر روی نگه کن ای پسر / تا شوی از سر معنی با خبر
غیر قرآن این کتب های دگر / پوست دان این جمله را ای با خبر
من همه تفسیرها را خوانده ام / مغز قرآن را از آن برخوانده ام
هرچه گفتند دیگران افسانه بود / عقلها با این سخن افسانه بود
هر که خواند این کلام دل شود / نزد ربا شد که اندرین اصل شود
هر که میخواهد که او در اصل شود

از سر روی نگه کن این کتاب / تا که برخیزد ز پیشت صد حجاب
وین کتاب دیگر است ای مرد دین / رهزنان را ره نماید در یقین
بار قرآن معنی هست ای کمال / تو چه دانی تا چه گفته ذوالجلال
باز فرمودند از پیشیان مرا / تا بگویم اصل را و مغز را
یک زمانه ترک کن افسانه را / گوش کن از من تو وصلت نامه را
نام این کردم تو وصلت نامه من / زانکه وصلت دیده ام از خوشنشین
در ره بهلولیش همه حاصل شود

حکایت دیگر نیز در خلقت حضرت آدم علیه السلام و سرانجام مهام او

ای برادر قصهٔ تو گوش دار / تا شوی در رهبر عالم مردکار
چل صباحش از قضا تخمیر کرد / بعد از آنش برکشید و سیر کرد
پس نهاده ذات هم در پیش او / سرکشیده آن لعین از کیش او
(ای آنکار کرده ابلیس)
ز آدمی معنی تو آگه نیستی / سخت مغروری و در ره نیستی
ای لعین گنج ست آدم در صور / تو چه دانی زانکه هستی بیخبر
صد هزاران حور هر دم در برش / صد هزاران نور هر دم در سرش
صد هزاران عز و شادی و طرب / نی در آنجا رنج دیدی نه تعب
جمله از لطف خدا آدم بدید / هر زمان میگفت او هل من مزید
آدم از جنت چو بیرون آورید / صد هزاران در مکنون آورید
آدمی معنی تو ای بیخبر / سر ببین و سر بدان هر راه بر
روح را فرمان ببین و آن فضول / لاجرم نامش نهاده بوالفضول
بود گنج بی نهایت در عدم / رو نمود این جایگاه او بعدم
نوح گشته در جهان سالی هزار / دعوت حق کرده هر دم آشکار
باز اسمعیل همچون جان شده / در ره حق هر زمان قربان شده
باز یعقوب نبی آمد بدرد / بوده در عشق خدا آنا و فرد
باز داود نبی بوده یقین / در تضرع پیش رب العالمین
باز زکریا چو شد اندر درخت / اره کرده آن ز عشقش لخت لخت

دست لطف حق چو آدم آفرید / در غذای سر عشقش پرورید
بعد از آن فرمود کی افلاکیان / سجده آری پیش آدم در زمان
حق تعالی گفت ای ملعون راه / تو چرا سرکشیی از حکم شاه
چونکه تو سرکشیی از راه دین / لعنت بادت بر تو شد تا یوم دین
آن زمان آدم نشسته در بهشت / بود با روحانیان در باغ گشت
صد هزاران لطف او دریافته / صد هزاران حله با سر ساخته
سلسبیل و زنجبیل و می روان / شیر و شهد و میوه های جاودان
حق تعالی خواست اسرار ترا / فاش گرداند سزای مر ترا
صورت ابلیس را ابلیس دان / وسوسه کرده در آدم هر زمان
نفس شومت هست ابلیس لعین / سر کشیده او ندید روح نازنین
باز گوئی سر تو اسرار جان / گرچه آمد آدم اندر خاکدان
گاه آنجا آدم و حوا شده / شیث را اندر جهان شیدا شده
باز ابراهیم بوده در جهان / بت شکسته پیش حق هر دم عیان
باز اسحاق نبی پیر آمده / در ره حق سر و سر پیر آمده
باز یوسف بود اندر مصریان / بادشاهی کرد او اندر عیان
باز آمد چون سلیمان در جهان / تخت را بر باد کرده خوش روان
باز یحیی آمده اندر یقین / سر فدا کرده نه بهر راه دین

باز عیسی آمده از سر خلق / صد هزاران خلق را داده سبق
باز احمد آمده از عشق نور / خلق عالم یافته از وی حضور
باز آمد مصطفی با صد بیان / از برات طالبان و عارفان
باز عمر آمد درین ره عدل ناک / عادلان را کرده اندر نور پاک
باز حیدر آمده با صد کمال / آفتاب شرع نور ذوالجلال
باز آمد بایزید اندر مزید / هر زمان گفته ز جان هل من مزید
صد هزاران سرفرازان نوشهان / آمدند از پشت آدم در جهان
گر صد است و گر هزاران خود یکیست / مرد حق را اندرین ره کی شکست
آدم معنی مکرم آمده است / او ز نفخ روح خرم آمده است
باز احمد آمده در لامکان / صد هزاران نور او اندر جهان
باز احمد آمده از عشق کل / عاشقان جمله از و یابند گل
باز بوبکر آمده در صدق کل / صادقان جمله از و یابند کل
باز عثمان آمده اندر حیا / صد هزاران رهروان را پیشوا
از حسین و ز حسن صد راز بین / صد هزاران سر حق را باز بین
باز لقمان آمده آن قطب حق / از ره حق برده از مردم سبق
کی توانم جمله را تکرار کرد / عشق پاکان در دل من کار کرد
آدم از جنت برون آمد چو جان / تا جمال دوست را بیند عیان
آدم معنی ز جمله دوست دان / هرچه غیر آدم است آن پوست دان

حکایت آمدن مردی دانا بخدمت حضرت شاه

بیامد پیش حیدر مرد دانا / که سری باز گو ز اسرار ما را
علی گفتش نه روز است و نه شب هم / نه شمس است و نه بدر است و نه مظلم
همین آدم درینجا سرفراز است / همین آدم درانجا شاهباز است
همین آدم بود عقل مصفا / ازین آدم شده است اسرار پیدا
همین آدم بود عرش الهی / ازین آدم بدانی هرچه خواهی
همین آدم بود جنات اکبر / ازین آدم شود جنات اصغر
ز بهر آدم این حوران و غلمان / ز بهر آدم این طوبی و رضوان
ز بهر آدم است این هر دو عالم / ز بهر آدم است هر بیش و هر کم
همین آدم توئی گر باز دانی / همه عالم توئی گر راز دانی
اگر تو اندران در خام باشی / بزیر بار کالانعام باشی
ازان تا اندران اشباه باشی / بمعنی چون رسی الله باشی
گهی کز غیر حق بیزار باشی / یقین میدان که مرد کار باشی
بغیر حق مبین در هر دو عالم / اگر هستی ز ذریات آدم
یکی دان جمله در انجام و آغاز / یکی بین جمله را در گوش کن باز
اگرچه صد هزاران رنگ پیش است / بهر جای ز صد رنگی یکیش است
که اندر جنت ماوا بود روز / بود این شمس انجا مجلس افروز
همین آدم بود سالار افلاک / همین آدم بود معمار این کاخ
همین آدم بود کرسی یزدان / ازین آدم شده است این چرخ گردان
همین آدم بود روح مطهر / ازین آدم شده است عالم منور
همین آدم بود ستر معانی / ازین آدم خدا را باز دانی
همین آدم بود جبریل فتوا / نه فتوا گنجد آنجا و نه دعوا
ز بهر آدم است اشجار جنت / ز بهر آدم است انوار رحمت
همین آدم بود معبود عالم / همین آدم بود مقصود عالم
بکر منشا ترا تشریف داده / در معنی بروی تو گشاده
اگر تو اندران در هم جام باشی / ازان در تا بری خام باشی
زهی توحید حق توحید دان کو / درین ره عاشقان دانند جان کو
ز غیر حق درین ره میل برکش / بداغ عشق خود را نیل برکش
که اندر هر دو عالم جز یکی نیست / درین معنی که بگفتم شکی نیست
یکی دان صورت عالم سراسر / یکی دان جمله اشیای برابر
ولیکن اصل دان هر رنگ آمد / ازان هر دم درینجا رنگ آمد

نه بینی ابر را هردم برنگی / درختان گرد او هردم برنگی
هزاران رنگ گوناگون شد آب / گهی زرد و گهی سرخ و گهی ناب
خاک را خود رنگها افزون تر است / زانکه قرب و بعد او کامل تر است
این همه تقدیر یزدان کردیم ما / تا نه بینی جز یکی را ای فتا
این همه برهان و آیات یکیست / این همه ذرات و طاعات از یکیست
نزدیکی ۱۱ دوری ۱۲
این همه زنده منور ذات دان / ای پسر این جمله آیات دان

حکایت در ظاهر رمز بلال

بشنو این رمز از بلال باوفا / خواجه بابایان غلام مصطفی
او فتاده بود آن در تهین / در میان آن جهودان بی یقین
مرد دین بود او طلبکار آمده / عشق احمد را خریدار آمده
روز از بهر جهودان کار کرد / شب همه شب خدمت جبار کرد
روز و شب در دین حق بیدار بود / واقف سر بود مرد کار بود
آن جهودان لعین آگه شدند / از طریق عشق او آگه شدند
چند تن زان کافران جمع آمدند / تا بلال پاک را چوبک زدند
تا که برگردد ز عشق مصطفی / ترک گیرد این طریق مصطفی
بعد از آن گفتند از نفس دنی / تو چرا تعظیم احمد میکنی
راه او را تو چرا کردی قبول / گشته در راه او تو بوالفضول
گفت راه او حقست و بهتر است / راه بی راهان تمامی ابتر است
پس بلال از شوق دل گفت احد / قادر و فرد و خداوند صمد
صد هزاران گر زنند از خشم من / من یکی دانم ترا بی ماو من
گر هزاران پاره گردد جسم من / من یکی دانم یقین بی ماو من
ماو من بگذار بگذر از دوئی / تا درین ره مرد صاحب سر شوی
چون بلال باوفا بگذر ز خود / تا رهی از نام و ننگ نیک و بد
تا دم آخر بسازد ای محترم / بگذری از کفر و از اسلام هم
تا دم آخر بیکتائی رسی / در کمال ذات یکتائی رسی
چون تو یکتا باشی ای مرد خدا / پس بقا باشد ترا بعد از فنا
چون تو یکتا باشی ای مرد یقین / هم ز دنیا بگذری و هم ز دین
چون تو یکتا باشی ای مرد فقیر / بر همه عالم توئی سلطان میر
چون تو یکتائی درین ره ذره ایست / هر دو عالم در ره تو قطره ایست
چون تو یکتا باشی اندر لامکان / ساقیت باشند هر دم قدسیان
چون تو یکتا باشی اندر ذکر نور / وصلتی یابی شوی اندر حضور
چون تو یکتا باشی در دین خدا / از خدا یابی تو صد گنج عطا
چون تو یکتا باشی اندر بحر جان / جان نماید خویشتن را در میان
چون تو یکتا باشی اندر سر دل / سر دل را باز دانی هم ز دل
چون تو یکتا باشی اندر معرفت / معرفت اندر ترا هر دم صفت
چون تو یکتا باشی اندر راه را / بات سازی صد هزاران شاه را
چون تو یکتا باشی هم یکتا بدان / سر معنی کرده ام با تو بیان
چون جهان را جمله رنگ پیدا شده است / عقلها را جمله رنگ پیدا شده است
انبیا را جمله رنگ گفتند باز / از یکی گفتند ایشان سرفراز
شرح و ترتیب از یکی شد آشکار / بشنو این معنی و یکدم هوشیار
آسمان را از یکی گردان شده / ماه و خورشید از یکی تابان شده
از یکی شد این جهان پر گفتگوی / از یکی شد عالمی پر جست و جوی
از یکی شد این نجوم بیشمار / از یکی شد عالم هفت و چهار
از یکی پیدا شده آب و هوا / این جهان را داده هر دم با صفا
از یکی پیدا شده اشجارها / داده هر دم لون لون اثمارها
از یکی شد قطرهٔ باران پدید / بحر گشته میزند هل من مزید
از یکی شد کوه پیدا در جهان / از برای ساکنین این جهان
از یکی پیدا شده عین روان / آنچنان را شیر کرده رایگان
از یکی پیدا شده خیل و حشم / اشتر و گاو و خر و اسپ و غنم

از یکی پیدا شده زنده و گهر / در و لعل و سنگهای معتبر
از یکی پیدا شده وحش و طیور / هر یکی را صد نوا و صد نفور
از یکی پیدا شده صد دل خراب / کرده با عشاق هر دم صد عتاب
از یکی پیدا شده خوبان چین / چشمها با دام لبها شکرین
از یکی پیدا شده جمله جهان / از یکی شد آشکارا و نهان
از یکی پیدا شده صد نامدار / عاشقان را کرده هر دم جان هزار
از یکی پیدا شده علم انبیا / از یکی آمد حضور اولیا
از یکی آمد خلیل ذوفنون / در ره حق تاجدار رهنمون
از یکی موسی شده صاحبقران / حیرت آورد و نه بیم لن تران
از یکی دان هر چه بینی سر بسر / چه بد و چه نیک چه خشک و چه تر
این یکی اندر یکی آمد مدام / تو یکی اندر یکی بین والسلام
تو یکی اندر یکی توحید دان / بر دل تو آیت تحقیق دان
تو یک اندر یک تو عشق روح دان / این سخن را تو در مفتوح دان
ذات حق را در صفات حق ببین / بگذر از کفر و رها کن کیش و دین
پس نهان اندر عیان پیدا مدام / پس عیان اندر نهان بین والسلام
هم نبی و هم ولی و هم علی / تو ببین تا تو نباشی احولی
و سبدم در هر دو کار ره نمود / چون مکانش نیست هر جای نمود
این سخن از لامکان آورده ام / سر مخفی را عیان آورده ام
این سخن از عرش اعلی آمده ست / از رموز حق تعالی آمده ست
این سخن از بهر معنی آمده ست / نه بدعوی و نه فتوی آمده ست
این سخن برهان معنی آمده ست / از طریق عشق مولی آمده ست
این سخن از عشق جانان آمده ست / لاجرم از عقل پنهان آمده ست
گر ترا در دست یابی کار را / اندرین ره باز دان اسرار را
در گذر از علم زهد و قال و قیل / در درا بگذرین بشو چون سلسبیل
در گذر از خویشتن یکبارگی / تا رسی در عالم بیچارگی

از یکی پیدا شده صد ماهرو / سرو قد و تنگ چشم و مشک بو
از یکی پیدا شده صد نازنین / هر یکی را در لباس خوش ببین
از یکی پیدا شده صد گلعذار / ابروان چاچی و چشمان پرخمار
از یکی پیدا شده صد ماه وش / دستشان در گردن ما باد خوش
از یکی پیدا شده صد مه لقا / عاشقان را کشته هر دم از جفا
از یکی پیدا شده این جسم جان / سر این معنی بداند عاشقان
از یکی آمد نبوت در جهان / از یکی آمد ولایت در جهان
از یکی احمد شده سالار شاه / عقبها را برگرفته او ز راه
از یکی عیسی شده بر آسمان / ترک کرده خطهٔ این خاکدان
این همه تفسیر از بهر یکیست / مرد معنی را در انجا کی شکست
خود یکی اندر یکی آمد یکی / اندرین معنی کجا باشد شکی
تو یکی اندر یکی دان بیخبر / تا شوی در معرفت صاحب نظر
تو یک اندر یک خدا باشد خدا / بشنو این معنی پاک با صفا
پس جمالش در جلالش باز بین / شک بسوزان و گذر کن از یقین
هم زمین هم آسمان و هم فلک / هم نجوم و هم بروج و هم ملک
این یکی آمد همه / عقل افتاده ست اندرها همه
این سخن از ترجمان دیگرست / مرد این ره را نشانی دیگرست
این سخن از عقل و از جان برترست / این کسی داند که عالی گوهرست
این سخن از بهر عشاق آمده ست / از برای جان مشتاق آمده ست
این سخن از بهر وصلت آمده ست / نه اندر ره تقلید و کثرت آمده ست
این سخن از سر پنهان آمده ست / صد هزاران گوهر جان آمده ست
این سخن را در ره باید بیشکی / تا بدانی اندر سوزش اندکی
گر ترا در دست درمان هم بود / گر ترا عشقست جانان هم بود
در گذر تو زین جهان و آن جهان / چند باشی آشکارا و نهان
بگذر از خود پاک کلی از فنا / تا رسی اندر فنا عین بقا

چون در وجود خود کنی کلی خراب / آن زمان محبوب بینی بی حجاب
عاشق و معشوق خود خود شود / جان و تن بگذار بگذر از دوئی
گر یکی بینی تو جان ره بین شوی / در دو بینی احول کژ بین شوی
هست او استاد حکیم پاکباز / رازها با حق تعالی گفته راز
در همه عالم ورا همتای نیست / همچو او در علم سر غنائی نیست
رازها با حق تعالی گفته است / سرها اندر رازها دانسته است
روز و شب در راه با او در رو است / بی ولید و نخفت فردی فرد است
هیچ کس از راز او آگه نشد / هیچ کس با او دمی همره نشد
این حکیم است در جهان همراه او است / این حکیم است هر دو عالم نور او است
همچو او دیگر حکیمی خود نبود / جمله عالم را از و حکمت گشود
صد هزاران حکمت از حق یافته / هر زمان نوعی دگر پرداخته
ای بسا کس را که در از وی گشود / ای بسا کس را که سیر حق نمود
ای بسا کس را که او آگاه کرد / ای بسا کس را که شاهنشاه کرد
ای بسا کس را که درد عشق داد / ای بسا کس را که در صدق داد او
ای بسا کس را که جام فقر داد / ای بسا کس را که خانه زر بداد
ای بسا کس را که شاه و میر کرد / ای بسا کس را که صاحب سر کرد
او حکیم صادق سر خدا ست / همچو او دیگر حکیمی خود کجا ست
الغرض ای خویش حکمت یافته / در سلوک خویش رفعت یافته
صد هزاران حکمت بی منتها / اندر او دریافت آن بحر صفا
هیچ کس از علم او واقف نشد / احولی با او کرم همخانه شد
اندران خانه یکی آئینه دان / هفت عالم او از آن آئینه دان
هست آن آئینه در پیش حکیم / روی خود را دید او در روی مقیم
جزو کل گفت ای حکیم با خبر / هر زمان در آئینه بنگرد
حکمت او بیشکی در آئینه است / لاجرم زیبا رخش چون آئینه است
حکمت او من ازین پیدا کنم / در جهان خود بیا چو او زیبا کنم
وانگهی در آئینه کرد او نگاه / دید او صورت که بشکست تباه
چون دو دیده احولک در آئینه / لاجرم کژ بین شده در آئینه
جهد کن تا کژ نه بینی ای پسر / تا نباشی همچو احول کژ نظر
جهد کن تا کژ نه بینی ای سوار / تا نباشی همچو احول شرمسار
جهد کن تا کژ نه بینی ای فقیر / تا نمانی همچو احول در سعیر
جهد کن تا کژ نه بینی ای فتا / تا نگردی همچو احول مبتلا
هر که دو بیند نشان غفلت است / زانکه او اندر مقام احول است
رو ببین هیچ مرد راه ای پسر / تا شوی در راه معنی معتبر
رو ببین و دو مگو و دو مجو / تا ازین طافت مکن تو گفتگو
رو ببین ای مرد معنی در میان / تا شود اسرار حق پیشت عیان
رو ببین ای پاکباز در راه رو / یکدم از گفتار من آگاه شو
رو ببین ای مرد بگذر از دوئی / تا رسی در عالم که بود دوئی
رو ببین ای خواجه باش از راستان / تا شوی شهباز اندر لامکان
رو ببین ای مرد راه ذو الجلال / تا رسی در عالم وصل وصال
رو ببین در راه عشق راستان / تا شوی در هر دو عالم بی نشان
رو ببین در وحدت حق در نگر / تا یکی بینی جهان را سر بسر
رو ببین بگذر از هر نیک و بد / تا یکی بینی ازل را تا ابد
رو ببین و بگذر از هر ننگ نام / تا رسی در راه وحدت والسلام
رو ببین در راه عشقش ای جوان / تا شوی پنهان تو اندر لامکان
احولک دو دیده از ره او فتاد / سرنگون اندر درون چاه او فتاد
احولک در آئینه چون بنگرید / روی خود را دید آن از کار دید
لاجرم از غافلی از ره فتاد / لاجرم از احولی در چه فتاد
لاجرم بدبخت سرگردان شده / هر دم از نوعی دگر حیران شده
لاجرم در بند صورت مانده است / پای تا سر در کدورت مانده است
وان حکیمی پیر هر در آئینه / جمله یکتا دید و شد صفا بینه

وان حکیم پر هنر ارواح دان
دل بدان آیینه از روی کمال
روح نفس و عقل و دل جمله یکیست
عقل اندر صورتت کرده صواب
عقل اندر کارسازی در جهان
عقل اندر نیستی هست آمده
عقل هر دم خانه آباد ان کند
عقل آنجا پرده دار ره شده است
عقل اندر کار خود در مانده است
عقل اندر ناتمامی باز ماند
عقل اندر جست و جو در قال و قیل
عقل گشته هر زمان کوی دگر
عقل از تکلیف چون کامل شده
جوهر عشقست پیدا و نهان
جوهر عشقست پاک از ذات حق
ایدل آخر بگذر از جان بگذر ز جان
ایدل آخر بگذر از قال و مقال
ایدل آخر بگذر از کون و مکان
ایدل آخر بگذر از کبر و نفاق
ایدل آخر بگذر از جهل و گمان
ایدل آخر بگذر از بخل و فساد
ایدل آخر بگذر از خوف و رجا
ایدل آخر بگذر از عقل فضول
ایدل آخر بگذر از اسم و علم
ایدل آخر بگذر از راه نشان

نفس شهوت احول آمد در بیان
تا در و بینی جمال ذوالجلال
مرد معنی خود در اینجا بیشک است
عشق صورتهای گل کرده خراب
عشق اندر بی نیازی در جهان
عشق اندر نیستی هست آمده
عشق هر دم خانه را ویران کند
عشق آنجا راز دار ره شده است
عشق صد اسرار حق بر خوانده است
عشق اندر کاروانی پیش راند
عشق اندر جست و جو چون آب نیل
عشق را کوئی نبوده ای پسر
عشق از تشریف او واصل شده
حالت عشقست این هر دو جهان
این کسی داند که دید آیات حق
تا رسی اندر مقام لامکان
چند باشی در پی حال و محال
تا نه بینی خویشتن را در میان
تا نمانی در عذاب در فراق
تا ز نور عقل یابی صد بیان
تا روی در روز محشر شاد شاد
تا نباشی بر طریق ماجرا
چند باشی در پی رد و قبول
سر بیا زد غوطه خور اندر عدم
همچو مردان خدا شو بی نشان

روح اندر عالم وحدت فتاد
اندران ره گر تو صاحبدل شوی
چونکه وحدت شد ترا روح و الست
عقل اندر هر دو عالم در فراق
عقل در انجم طالب بی فرشته
عقل نقاشی شده اندر جهان
عقل باشد غافلان را رهنما
عقل آنجا هر زمان اندر سجود
عقل در تسبیح و تهلیل آمده است
عقل اندر سرفرازی آمده است
عقل اندر پاکبازی جاودان
عقل هر دم در دو رنگی آمده است
جوهر عشقست بحر لامکان
جوهر عشقست دریای عظیم
ایدل آخر یک زمان بیدار شو
ایدل آخر بگذر از هر دو جهان
ایدل آخر بگذر از هر نیک و بد
ایدل آخر بگذر از حرص و هوس
ایدل آخر بگذر از پندار کین
ایدل آخر بگذر از سود و زیان
ایدل آخر بگذر از بالا و پست
ایدل آخر بگذر از طامات خلق
ایدل آخر بگذر از نفس صور
ایدل آخر بگذر از راه گمان
ایدل آخر بگذر از لذا انتها

نفس اندر عالم کثرت فتاد
بی کمال و بی یقین و اصل شوی
چونکه کثرت گشت نفس شد روان
عشق را در هر دو عالم اطلاق
عشق آتش در جهان در نظر زده
عشق شهبازی شده در لامکان
عشق باشد عاشقان را پیشوا
عشق غوطه خورده خود اندر وجود
عشق در تکبیر و توحید آمده است
عشق اندر بی نیازی آمده است
عشق در وصل و فضل یزدان در جهان
عشق اندر بی دو رنگی آمده است
جوهر عقلست فعل این جهان
جوهر عقلست رحمان رحیم
یک زمان جویای وصل یار شو
تا رسی در عالم عین عیان
چند باشی در عقول در غرور
تا نمانی اندرین ره باز پس
تا رسی در قرب رب العالمین
تا رسد وحدت بر فزاید این جهان
تا شوی از عشق جانان مست مست
چند باشی در پی حالات خلق
چند باشی بت تراش و بتگر
چند باشی اندرین ره بدگمان
تا بیابی عالم بی منتها

ابدال آخر ترک کن گفتار را / تا بیابی عالم اسرار را
ابدال آخر جان را ایثار کن / پس سر افگن دیده و دیدار کن
ابدال آخر بگذر از غیر خدا / نان و بان تا تو نه بینی غیر را
غیر حق اندر دو عالم خود مبین / شک بسوزان و گذر کن از یقین
گر تو غیر حق به بینی ای پسر / در قیامت خسته گردی کور و کر
گر تو غیر حق به بینی ای فقیر / هر زمان از جان بر آید صد نفیر
گر تو غیر حق به بینی ای جوان / خاک بر فرقت نهی تو جاودان
چون صفات او احد آمد مدام / غیر نبود جمله او دان والسلام
در همه اشیا ورا ظاهر به بین / اولین و آخرین و ظاهرین
آسمانها و زمینها و فلک / جمله او را دان بگذر تو ز شک
هر چه بینی ذات او سیدان ام / ذره در کوی او بین والسلام
کوهها از درگهش یک مشت خاک / تا بگردد او فتاده در مغاک
سر خود با انبیا گفته تمام / بر محمد ختم کرده والسلام
سر وحدت از محمد شد پدید / پس علی از وی بگوش جان شنید
چون علی بشنید دل آگاه کرد / آن زمان برخاست قصد چاه کرد
جان و تن بر آن گزید آن مرد یقین / تا شود علم الیقین عین الیقین
چون علی اسرار در چاه ست بگو / تا تنت فانی شود از گفتگو
چون تنت فانی شود کل جان شوی / آن زمان تو لائق جانان شوی
چون تنت فانی شود ای مقتدا / پس بیابی قرب وصل مصطفی
چون تنت فانی شود ای نیک بخت / همچو عیسی تو نه بینی بر و رخت
چون تنت فانی شود از قیل و قال / فارغ آئی بعد ازین تو مرد حال
چون تنت فانی شود از [illegible] / وا رهی از گفت گوی ما و من
چون تنت فانی شود اندر وجود / بر تو گردد در زمین پر کار وجود
چون تنت فانی شود از سر انس / راز یابی و گردی شاه انس
چون تنت فانی شود در بحر نور / محو گردی و شوی اندر حضور

ابدال آخر بگذر از پندار شو / و آنگهی جویای راه یار شو
ابدال آخر خویشتن را کن فنا / تا بیابی در فنا عین بقا
غیر حق اندر جهان نبود پسر / باز دان اسرار و شو صاحب نظر
غیر حق اندر دو عالم نیست کن / در ره توحید این ارشاد کن
گر تو غیر حق به بینی در جهان / منکری باشی بسان کافران
گر تو غیر حق به بینی ای فنا / در میان غیر گردی مبتلا
گر تو غیر حق به بینی در جهان / باز مانی از جمال جاودان
هر چه بینی ذات پاک او بود / این چنین دیدن ترا نیکو بود
ظاهر و باطن ورا سیدان ام / آخر و اول ورا دان والسلام
صورت و معنی همه تو داده دان / جمله اشیا مصحف آیات دان
آفتاب از وی تو یک ذره بدان / بحرها از بحر او یک قطره دان
انبیا را داد سر خویشتن / زانکه ایشان اند شاه انجمن
سر وحدت نور احمد باز دان / تا شود پیدا به پشت هر زبان
با علی اسرار خود احمد بگفت / چونکه او بشنید ترک خود بگفت
پس علی اسرار حق با چاه گفت / سر وحدت از دل آگاه گفت
تن بپنج و چار شش در مانده است / لاجرم در راه حق وا مانده است
چون تنت فانی شود باقی شوی / آن زمان علم خدا دانی شوی
چون تنت فانی شود ای مرد کار / نی جهان دیگر ماند بی دیار
چون تنت فانی شود از سر عشق / چون خلیل الله رود در نار عشق
چون تنت فانی شود آگه شوی / همچو عیسی پاک روح الله شوی
چون تنت فانی شود از ذکر و فکر / فارغ آئی میروی در راه بکر
چون تنت فانی شود از جسم و جان / فارغ آئی و شوی در لا مکان
چون تنت فانی شود از صفت / فارغ آئی و بمانی در صفت
چون تنت فانی شود در لا مکان / باز دانی سر را از عاشقان
چون تنت فانی شود ای جان من / این زمان بینی جمال ذو المنن

چون تهی از فانی شوی سلطان شوی / پس علیم و عالم ادیان شوی

حکایت آمدن سلطان محمود به هندوستان و شکستن اصنام

بود سلطانی ورا محمود نام / هر دو عالم با وجودش با نظام
عادل و برحق بد و سلطان دین / بت شکن در ملک هندوستان چنین
عمر خود را در غزا بگذاشته / کام خود را از غذا برداشته
سالها در جنگ کفار لعین / بود آن کیخسرو روی زمین
این جهان آراسته از عدل و داد / آن فریدون زمانه کیقباد
صد هزاران جسم با اعیان شده / ملک هندستان ز تیغ او ویران شده
بتکده از تیغ او زیر و زبر / چه هند و چه چین و چه بربر
غلغله افتاده از وی در جهان / قیصر از خوفش نبوده در امان
شهرهای منکران کرده خراب / کافران را دل شده از وی کباب
روز و شب در خدمت دلدار بود / دشمن کیش بد و زنار بود
[illegible] یا کرده خراب اندر جهان / از برای دین احمد هر زمان
در طریق دین احمد فرد بود / صادق دین بود صاحب درد بود
روز و شب در خدمت دلدار بود / صاحب سر بود مرد کار بود
روز و شب در دین احمد کار کرد / شب همه شب خدمت جبار کرد
دائما در راه حق کوشنده بود / او شراب دین حق نوشنده بود
صوفی و صادق بد آن شاه جهان / صادق عاشق بد آن فخر زمان
جان او پر گوهر توحید بود / از ره اعیان نه از تقلید بود
دائما در فکر و در راه معرفت / حاصل او بود در دین این صفت
شرع احمد را بجان کرده قبول / راه شرع او گرفته از اصول
دائما در عدل و در داد آمده / خلق عالم جمله زو شاد آمده
خلق عالم از سخای وی غنی / شاه را نی کبر بود و نی منی
دائما جویای مردان خدا / دشمن نفس خود و کبر و هوا
شب شدی از خانه بیرون آمدی / در طلب می مست و مجنون آمدی
یک شبی در دین احمد کار کرد / عشق آمد در دل وی کار کرد
سر برهنه پا برهنه شد برون / نی بر سم هر شبی آن ذو فنون
ناگهان افتاد در ویرانه‌ای / بود آنجا بیدلی دیوانه‌ای
پس سلامش کرد و گفت ای پیر راه / حاجتی دارم بدرگاه اله
حاجت ما را بخواه از کردگار / زانکه می‌بینم که هستی مرد کار
پس زبان بگشود پیر بیقرار / گفت ای محمود از حق شرم دار
ملک و مال و تخت خواهی در جهان / کی شوی تو از گروه صوفیان
با غلامان لطیف و تخت و زر / کی شوی از راه معنی باخبر
با سپاه و لشکر و طبل و علم / کی چشی از خوان آن فضل و کرم
با خواتین و ظریف و خانمان / کی رسی در زمره صاحبدلان
با رواج و تاج و شمشیر و کمر / کی شوی در معرفت صاحب نظر
با سرا و باغ و راغ و کشتکار / کی شوی در راه عرفان مرد کار
با سلاح و اسپ و با گنج و گهر / کی رسی در راه مردان ای پسر
با سواران دلیر و کر و فر / کی رسی در وصل حق ای بی‌خبر
با حکیمان و ندیمان جهان / کی رسی اندر طریق عاشقان
با مراد نفس خود خو کرده‌ای / لاجرم در صد هزاران پرده‌ای
صد هزاران پرده اندر پیش و پس / کی رسد بوی ترا از هیچ کس
پرده‌ها را اول از خود باز کن / وانگهی بر خود دره را ساز کن
روز نور عشق شمعی بر فروز / پرده‌ها را سربسر کلی بسوز
چون بسوزی پرده‌ها را ای قباد / آن زمان گردی ز وصل دوست شاد
چون ترا پیدا شود آن بحر نور / هر دو عالم در دولت گردد نفور
پادشاهی و بزرگی در جهان / مختصر گردد به پیشت ای جوان
این سپاه و کشور و ملک و حشم / در نیاید پیش چشمت یک درم

این غلامان ظریف و ماه روی / پیش تو گردند خشک و زشت خوی
این سرا و باغ تو زندان شود / هست این عالم همه خسران شود
این زر و املاک و گنج بیشمار / جمله در پیش تو گردد همچو مار
این کلاه و این قبا و این کمر / جمله در چشم تو گردد مختصر
این کنیزان را تو می بینی بناز / جمله در چشم تو گردد چون پیاز
از هوای این جهان بیرون شوی / در طریق عاشقان مجنون شوی
ترک گیری لذت دنیا بکل / پس برون آئی تو از پندار دل
در ره معشوق خود صادق شوی / آن زمان تو عشق را لائق شوی
سر بسر تو دهر گردی ای جوان / پس نماند هیچ دردت در میان
محو گردی فانی مطلق شوی / وانگهی در عشق مستغرق شوی
چون نماند از وجود تو خبر / آن زمان از راه حق یابی خبر
چون تن فانی شود باقی شوی / آن زمان علم خدا دانی شوی
وا رهی از ننگ و نام خویشتن / چند باشی بت پرست خویشتن
بت چو بشکستی شود گنجت عیان / برخوری از گنج وصل جاودان
بت چو بشکستی جهان از پیش رفت / عشق آمد راه دین و کیش رفت
بت چو بشکستی شوی مرد خدا / وا رهی تو زین طریق و ماجرا
بت چو بشکستی بر ایوان شعر زین جهان / سر برآئی در جهان جاودان
بت چو بشکستی برو زین خاکدان / سر بیفکن در فضای لامکان
بت چو بشکستی بمنزلها رسی / در قرین حضرت الله رسی
بت شکن شو همچو ابراهیم حق / تا ز همراهان خود یابی سبق
چونکه ابراهیم یکتا گشت فرد / لاجرم بتها شکست آن نیکمرد
این جهان پر هوس بتخانه دان / همچو ابراهیم بت بشکن عیان
چون علی بت نیز در کعبه شکن / تا ببینی تو جمال ذو المنن
کعبه را تو دل بدان ای با بصر / تا بیابی از ره معنی خبر
این خیالات بدن تو بت بدان / بشکن این بتها در اندر لامکان
چونکه محمود این سخنهای بلند / بشنود از پیر روشن هوشمند
آتشی در جاه او افتاد سخت / وا رهید از نام و ننگ و تاج و تخت
گفت محمود ای شریف پیشوا / ای حبیب مصطفی و مرتضی
ای تو سلطان همه عالم یقین / ای تو برهان خدای عالمین
ای تو قطب اولیا و اصفیا / پیر عالم بندهٔ خاص خدا
ای تو پیر سالکان در هر طریق / رهنمای مومنان در هر فریق
ای تو سلطانی همه عالم حشم / ای تو چوپانی همه عالم غنم
ای تو سر خیل بزرگان جهان / خلق عالم از وجودت بی نشان
ای جنید وقت شبلی جهان / بایزید پیر مرید خورده دان
ای تو پیر راه رو در معرفت / ذات تو پر نور وصفت از صفت
ای تو مرد عشق وحدت آمده / از ره معنی بعزلت آمده
ای تو مرد پاک پاز و پارسا / صادقان را رهنما و پیشوا
ای تو حکمت از خدا آموخته / حکمت هر دو جهان را سوخته
ای تو توحید خدا کرده بیان / از ره توحید داده صد نشان
ای ترا علم لدنی داد حق / در علوم مصطفی خوانده سبق
ای تو فخر پیشوایان زمان / ای تو گنج بی نهایت در جهان
ای تو سالار سلوک عاشقان / ای تو غمخوار دل صاحبدلان
ای کمر بسته درین ره مرد وار / همچو منصور آمدی در پای دار
ای چو ابراهیم ادهم کهنه پوش / ای چو رابعه بصری حق کرده نوش
در ره حق و خدمت کل یافته / عاشقان حق ز تو پل یافته
از خودی خود بکل فانی شده / در بقای حق بحق باقی شده
در مقام ترک و تجرید آمده / در رموز علم توحید آمده
بی سر سلطنت سلطان شده / وانگهی در عالم عرفان شده
صوفیان و طالبان با وفا / از تو می یابند صدق و صفا
گنج معنی و بصورت در فقیر / ای بمعنی بس بزرگ و بی نظیر

هر دو عالم در وجودت قطره ایست — عرش کرسی پیش جودت ذره ایست
این جهان آن جهان خوان تو — اشتبی سن آدم مهمان تو
گفت اهلا مرحبا شاد آمدی — در ره عشاق آزاد آمدی
گفت لقمان مرشدی نام ماست — گنج معنی در دل ویران ماست
لیک پرسیدم ز وقت پیر راه — زان نگفتم نام تو اینجا بگاه
شیخ اینجا آمده من بیخبر — از قدوم شیخ کارم شد چو زر
شیخ گفتش بود مردی بیقرار — لیک در عشق خدای کامگار
در طریق عشق در راه ادب — دائما بود آن محقق در طلب
عاشقی پیدا بدان مرد خدا — واله و شیدا بدان سر صفا
در ره توحید حق پاک آمده — در ره تجرید چالاک آمده
سر الا الله را دریافته — لی مع الله را بجان بشناخته
لیس فی الجبه روایت کرده او — هر دم خود بر در او گشته شو
می برفت اندر دنیا آن فقیر — آن بمعنی بس بزرگ و بی نظیر
آمدم از سر حسین اینجا بگاه — از برای آن ولی مرد راه
من برای اینجا آمدم شو پیده حال — دیدم او را بسته از قال و مقال
یک ملک ابریق لولو پر ز آب — بود در دستش اما شتک و کلاب
چون بدان الشیخ پستند ای عزیز — دیدم اندر این حله اش پیچیدند نیز
پس مرا در پیش کردند از نیاز — تا که بگذاریم ما بر وی نماز
آن بزرگ بین بران صندوق نشست — در زمان صندوق بر عرش گشت
هر که او در راه حق در کار بود — لا جرم در عشق برخوردار بود
هر که او در راه معنی مرد بود — روز و شب نالهٔ پر درد بود
جملگی مردان ز خود فانی شده — در بقای حق بحق باقی شده
یک شبانه خواب کردندی نه خور — بود از خلق جهان آزاد و حر
همچو [illegible] نفس خود بر داشتند — هر چه عالم را بکل بگذاشتند
در ره توحید حق پاک آمدند — در ره تجرید چالاک آمدند

هشت جنت [illegible] — هفت دوزخ [illegible] شده از عزت
از کرم الاصفیا [illegible] رسول — اشتبی از لطف ما را کن قبول
بعد ازان سلطان بگفتش ای امام — از کجایی تو مرا برگو تمام
گفت سلطانش مرا علم بود — شیخ لقمان نام تست ای بحر جود
حمد الله را که دیدم روی شیخ — آمدم ناخوانده من خود سوی شیخ
بعد ازان گفتش که چون ای نیک شاد — شیخ اینجا آمده گشتم شاد
از ره توحید برخوردار بود — محرم حق بود سر راه بود
صوفی صادق بدان مرد یقین — کامل و ناطق بدان جویای این
ترک تجریدی بغایت داشت او — در ره معنی سعادت داشت او
بحر عرفان بود آن مرد خدا — سیر یزدان بود گنج بی بها
کنت کنزا گفت او هر دم بجود — محو گشته پیش او هر یک به بد
کوس سبحانی زده در روم عیان — آن محیط بیکران گنج روان
او انا الحق آشکارا گفته بود — در این اسرار او سفته بود
اندرین ویرانه می بود او مدام — دائما از فضل حق او شادکام
سر بدان خشتی نهاده این گدا — دو فرشته پیش استاده بیا
وان دگر یک حله امید و ساز — از برای آن فقیر پاک باز
بعد ازان روحانیان آسمان — جمع گشته اندر آنجا ای جوان
بعد ازان صندوق سبزی از سما — چون پدید آمد در آنجا ای فتا
ای پسر تو یک زمانی هوش دار — قصهٔ مردان حق را گوش دار
هر که عمر خویش را ایثار کرد — هر دو عالم را فدای یار کرد
هر که حال خویش را آگاه کرد — نفس خود را او فدای راه کرد
نفس خود را در ریاضت داشتند — از خدای خود سعادت خواستند
ترک ازین هر دو جهان کرده بکل — این جهان او دید اندر [illegible]
در ریاضت نفس خود را سوختند — دیده ز نفس و [illegible] دوختند
سالها بودند اندر انتظار — تا یکی را وصل [illegible]

شنیدم در ره عشق بسیار گوی / زان ندیدم در جهان اسرار جو
ای دریغا سر اسرار نهان / سخن گفتیم هم ندیدیم آن چنان
هر که او در بند نفس خویش ماند / کی تواند حرف این اسرار خواند
هر که او یکدم مراد خود نداد / صد دریچه رحمت بروی خود گشاد
رستگان در راه رفتند ای پسر / این خران در بارگاه خیر و شر

حکایت تاج السراج منصور حلاج علیه المغفرة الی المنهاج

بود منصور عجب دیوانه حال / در ره تحقیق او را صد کمال
حال او حالی عجب بود ای پسر / نی چو حال آن خسیسان بی‌خبر
او ز سوز سر حق پی برده بود / نی که چون ما راه را گم کرده بود
او ز شراب وصل حق نوشنده بود / لاجرم از جسم کلی مرده بود
او یقین خویش حاصل کرده بود / در یقین خویش واصل گشته بود
راه در گنج معانی برده بود / نی که چون ما او توانا برده بود
عاشق صادق بد آن بحر صفا / عارف صادق بد آن بحر وفا
در علوم دین حق فوقی داشت او / هیچ علمی را فرو نگذاشت او
عالمان از علم او درمانده اند / عارفان از معرفت وا مانده اند
عاشقان از عشق او گریان شدند / هر دم از نوعی دگر بریان شدند
صادقان از صدق او خون جگر / سالها خوردند کس را نی خبر
زاهدان از زهد او سودا شدند / وز خیال زهد او شیدا شدند
حال او حالی عجب بود ای فقیر / او بمعنی و بصورت بی نظیر
بود پنجه سال او اسرار پوش / ناگهان از وی برآمد صد خروش
زد انا الحق سر خود پیدا بکرد / ناگهان بغداد پر غوغا بکرد
اهل تقلید آن زمان برخاستند / از برای خویش فتوی خواستند
سی صد و هفتاد تن از عالمان / جمله بر کاغذ نبشتند آن زمان
این زمان حلاج کافر گشته است / از طریق دین ما برگشته است
جمله بغداد پر غوغا شده است / او بکفر خویشتن سودا شده است
تا که برگردد از این کفر عیان / ورنه خونش را بریزیم این زمان
بعد از آن نزد خلیفه آمدند / کام خود را از خلیفه خواستند
وانمودند حال آن منصور را / صاحب مرآت شه غیور را
چون خلیفه واقف این کار شد / در دل او صد هزاران خار شد
زانکه دانم او محب او بدی / کام دل از گفته او بستدی
پس کتاب گفته او خوانده بود / سر مخفی را بجان برخوانده بود
لیک از ترس عوام و عالمان / منع نتوانست کردن آن زمان
پس بفرمودش که در زندان برند / تا که باز آید از این آن مستمند
من همی دانم که او مرد خداست / فارغ از کفر و نفاق و از هواست
بعد از آن منصور در زندان نشست / بود در زندان ز قومی پای بست
چار صد تن بود در زندان بند / چون در آنجا رفت شیخ هوشمند
شب در آمد گفت ای زندانیان / اندرین زندان چرایید این زمان
جمله سر گفتند حال یکدگر / گر چه افتادیم ما در این خطر
بعد از آن منصور گفت ای مردمان / جمله را آزاد کردم این زمان
مردمان گفتند پا در بند سخت / کی توانیم رفت زینجا تند تفت
شیخ آن دم دست خود افشاند زود / جمله شان را بند از هم برگشود
بعد از آن گفتند در پا بسته اند / ما در اینجا خوار زار و مستمند
چون رهیم ای پیشوای سالکان / چونکه در بسته است ما هم نالکان
پس اشارت کرد آن مرد صفا / رخنه‌ها شد اندر آن دیوارها
چار صد رخنه بشد پیدا پدید / هر یکی از رخنه‌ها بیرون دوید
چونکه زندان بان بدید این حال کار / پیش آمد و آنگهی بگریست زار
دست و پای شیخ را بوسه بداد / با ادب با کف پا رو نهاد
گفت من آگه شدم از سر کار / بی نیاز و رفت جز من پای دار

تا که جمله سالکان آگه شوند
از طریق عاشقان آگه شوند
بعد از آنش گفت برخیز و برو
تا که یکدم باخود آییم از گرو

چونکه زندان بان برفت آن مرد دین
در مناجات آمد آن مرد یقین
گفت ای دارندهٔ کون و مکان
غیر تو خود نیست در هر دو جهان

گفت ای دارندهٔ عرش مجید
عرش و کرسی هم ز نورت شد پدید
گفت ای پیدا و پنهان آمده
خلق عالم از تو حیران آمده

گفت ای دارندهٔ لوح و قلم
این جهان و آن جهان از تو علم
گفت ای آرام جان عاشقان
هم تویی درمان درد بیدلان

ای وصالت آتشی افروخته
عاشقان از هر جهه بخیرت سوخته
ای وصالت عاشقان را یافته
جان خود را اندرین ره باخته

ای وصالت صادق و صادق شده
در طریق صدق حق لاحق شده
ای وصالت سالکان حیران
جمله در راه اند و اندر بی نشان

ای وصالت ابدالی ز رند خویش
هر زمان تقریر زند آرند پیش
ای وصالت عالمان در جستجوی
در رهٔ تقلید بشتافند سوی

ای وصالت انبیا را دستدار
هر یکی را داده صد علم آشکار
ای وصالت اولیا را داده حال
ذات ایشان داده از قیل و قال

ای وصالت آسمان و هم زمین
هست در تسبیح رب العالمین
ای وصالت شمس را پرداخته
نور او بر جمله عالم تافته

ای وصالت ماه را حال آمده
گاه بدر و گه هلال آمده
ای وصالت کوکبان حیران شده
اندرین ره جمله سرگردان شده

ای وصالت باد و آتش را بهم
داد وصلت از ره لطف و کرم
ای وصالت کرده آب و خاک را
وانگاه این روح قدس پاک را

ای وصالت بحر را بگداخته
هر زمان در و گهر پرداخته
ای وصالت کوه را در دل زده
صد هزاران عقبه اش بر دل زده

ای وصالت در درختان آمده
صد هزاران میوه الوان آمده
ای وصالت سر دریای قدم
صد هزاران در بر آرد از عدم

ای وصالت انبیا و اولیا
ای وصالت صوفیان با صفا
ای وصالت عاشقان عارفان
ای وصالت صالحان صادقان

ای وصالت عالمان عاملان
ای وصالت هست گشته در جهان
ای وصالت از جهان بیرون شده
ای وصالت عالمی بیچون شده

ای وصالت هر دو عالم سوخته
ای وصالت خانمان را کوفته
ای وصالت روشنائی در جهان
ای وصالت حاصل صاحبدلان

ای وصالت غم گشای مفلسان
ای وصالت شمع جان بیکسان
ای وصالت رهنمای سالکان
ای وصالت در گشای طالبان

ای وصالت سوز مشتاقان شده
ای وصالت وصل بیتابان شده
ای وصالت صدق صدیق آمده
ای وصالت عین تحقیق آمده

ای وصالت ترک تجرید آمده
ای وصالت گنج توحید آمده
ای وصالت وصل جان را باخته
ای وصالت عشق جانان یافته

ای وصالت کرد در زندان مرا
ای وصالت فکر شد هجران مرا
ای وصالت کرد بر من آشکار
می برد فردا مرا بر پای دار

بار دیگر عالمان جمع آمدند
جمله اندر قصد آن شمع آمدند
صد هزاران خلق در غوغا و شور
بر در زندان دوید از ضرور

شبلی آمد در زمان پیش جنید
گفت شیخا او فتاده ما بقید
خلق و عالم جملگی جمع آمدند
بر در زندان آن شمع آمدند

تا که بردارش کشند از چار سو
خلق و عالم می دوند از کو بکو
شیخ چون بشنید سر تا آن زمان
با مریدان رفت تا زندان شتابان

چون رسید آنجا و خلق بیشمار
دید شیخ آنجا بزرگ و نامدار
گفت ما را یک زمان مهلت دهید
بعد از آن تا هر چه میباید کنید

این بگفت و زود در زندان دوید
دید آن شه را ادا نه هیبت طپید
گفت ای منصور دیوانه شدی
در حدیث شیخ بیگانه شدی

تا که بودم سرّ محرم نه ‌ ‌ تا که سوئے مانده محرم نه
ورخیال خویش دیوانه شدی ‌ ‌ وزحدیث عشق بیگانه شدی

این حدیث تو همه دیوانگیست ‌ ‌ عقل را با این سخن بیگانگیست
باز قرآن جمله را شرح و بیان ‌ ‌ کرده سرّش را نگفته اندر آن

پیشوای راه همچون مصطفی ‌ ‌ لاجرم تو آنچه گفتی هست را
این چه تو گفتی همه زان نگفت ‌ ‌ این دُر اسرار هرگز او نسفت

این چه گفتی کفر محض است ای فقیر ‌ ‌ درگذر از کفر و رستی از سعیر
بعد از آن منصور گفتش شو بدر ‌ ‌ از رموز سرّ معنی بی‌خبر

تو همه بند صورتی وامانده ‌ ‌ کی تو هرگز حرف احمد خوانده
من رانی گفت احمد در میان ‌ ‌ تو کجا دانی که هستی بی‌نشان

لی مع الله گفت احمد از صفا ‌ ‌ تو کجا دانی که هستی بی‌وفا
نحن اقرب گفت حق ذوالجلال ‌ ‌ تو کجا دانی که هستی در ضلال

تو ز صورت همچو کافر مانده ‌ ‌ واصل حق را تو کافر خوانده
خرقهٔ ناموس را پوشیده ‌ ‌ وانگهی سالوس را کوشیده

بت‌پرستی میکنی در زیر دلق ‌ ‌ مینمائی خویش را صوفی بخلق
تو سلوک راه خود وا کرده ‌ ‌ لاجرم در صد هزاران پرده

دام گاهی کرده این خرقه را ‌ ‌ میفریبی هر زمان این فرقه را
در خودی خود گرفتار آمدی ‌ ‌ لاجرم در عین پندار آمدی

راه تجرید و فنا راه تو نیست ‌ ‌ در سخن گم گوی آن راه تو نیست
رو که در تقلید ماندی مبتلا ‌ ‌ سرّ توحید از کجا تو از کجا

رو که راه بی‌نشان راه تو نیست ‌ ‌ عقل تو از راه معنی در شکیست
چونکه بشنید این سخن از وی جنید ‌ ‌ در دلش افتاد از صد گونه قید

پس چو دون آمد از آنجا همچو باد ‌ ‌ رفت اندر خلوت خود سر نهاد
عالمان آمد فغان بر دل شنفتند ‌ ‌ از جنید پاک فتوی جمله گفتند

شیخ او را گفت ظاهر گشته است ‌ ‌ لیک باطن را ندانم من که کیست
چون جنید از علم فتوی داد شد ‌ ‌ عالمان و جاهلان کرده فغان

تا که بر دار آورند منصور را ‌ ‌ آن قتیل عشق و گنج نور را
شبلی آن هم رفت پیشش او نشست ‌ ‌ گفت ای مرد حق و یزدان پرست

سرّ اسرار [illegible] عیان ‌ ‌ لاجرم سر را نهادی در میان
چونکه سرّ خویش را کردی عیان ‌ ‌ آن زبان خون تو خواهند شد روان

در شریعت باید [illegible] بگو ‌ ‌ در شریعت باید ترک سر بگو
سر بگو دیگر عیان ای مرد کار ‌ ‌ تا نباشی در میان خلق خوار

ای پدید [illegible] این نشان میوفا ‌ ‌ تا کنند آن زبان بر دار زار
بعد از آن منصور گفتش کای رفیق ‌ ‌ من فتادم در یکی بحر عمیق

من نه منصورم تو منصورم ببین ‌ ‌ از ره توحید حق در دم ببین
من خدایم من خدایم من خدا ‌ ‌ فارغم از کبر و کین و وز هوا

گنج پنهانم درین جسم آمده ‌ ‌ سرّ عیانم درین اسم آمده
اولین و آخرین من بوده ام ‌ ‌ ظاهر و هم باطنی من بوده ام

سرّ توحید این زبان پیدا کنم ‌ ‌ در بقای حق بحق باقی کنم
بر سر دار آورم این جسم را ‌ ‌ پیش گفتار آورم این اسم را

تا برانند عاشقان سوخته ‌ ‌ اسم اعظم را از اسمی کوفته
من برای جمله عالم آمدم ‌ ‌ لاجرم در نفس آدم آمدم

من نمودارم برای جمله تان ‌ ‌ در اعمایم سرّ حق را من عیان
من برای سرّ توحید آمدم ‌ ‌ لاجرم در ترک و تجرید آمدم

من برای راه تحقیق آمدم ‌ ‌ لاجرم در عشق صدیق آمدم
انبیا در راه احمد تاختند ‌ ‌ جان خود در راه احمد باختند

من شراب از جام وحدت خورده ام ‌ ‌ گوی را از خلق عالم برده ام
مصطفی شیخ نشست در راه دین ‌ ‌ او مرا همچو [illegible] راه الیقین

عجب از این ره برنگردم شبلیا ‌ ‌ چند داری با من آخر ماجرا
میطلبی خواه این زبان را این چنین ‌ ‌ تا جدا بینم یک مرد زندگی

زانکه ما را هست یار با صفا
کامدست در راه حق مصطفی
هست نام او درین عالم کبیر
او برون آمد ز شیراز این بیان
چون شود واقف ز حال آن کبار
میرسد فردای که شیخ کبیر
تا چه فرماید ز شرع آن کبار
بعد از آن چون روز پیدا شد پدید
گفت ای مرد موحد از چه کار
تو چرا اسرار خود با این خسان
گنج مخفی بود ای مرد خدا
قرب پنجه سال بودی باده نوش
بعد ازین منصور گفت ای پر هنر
کی توانم کرد پنهان بحر را
کمترین موجش انا الحق آمدست
گر ز تو فتوی بخواهند دست بده
چون دهم فتوی من از جهل و کما
بعد از ان آمد برون شیخ کبیر
شیخ گفت ای مردمان منصور گفت
عالمان آندم فغان بر داشتند
جمله شیخان زمان حاضر شدند
پس عجب بود بدان و درای سیر
هیچ او را ترس نے و خوف نی
سالکان حق ز خود فانی شدند
زاهدان از زهد بیزار آمدند

گنج توحید است آن مرد خدا
هر دم از حق یافتست او صد عطا
آن بمعنی او بصورت بی نظیر
صور نقش فردا ببینی در عیان
بعد از انم گوهر او در پای دار
آن بمعنی او بصورت بی نظیر
گر دهد فتوی کشیمش پای دار
آمد از شیراز آن شیخ کبیر
از برای تو زند این خلق دار
گفتی و دیدی جفا از ناکسان
آشکارا کرده اینجا چرا
دائما در راه حق اسرار پوش
من چه گویم آنکه تو دانی خبر
این بزیر کاسه ای مرد گدا
حق چو حقست حق مطلق آمدست
مفتی هم این زبان بر من نهد
این چنین گفتست آن مرد خدا
آن بزرگے بین و آن بدر منیر
قتل بر من گشت این ساعت درست
پس طناب دار را آراستند
سالکان و واصلان ناظر شدند
روز محشر بود گوئی سر بسر
بحر کی گردد ز بانگ شبنمی
واصلان در عین حق بینی شدند
ترک خود کردند در کار آمدند

جان خود را در ره حق باختست
در حقیقت پیر عالم او بدست
او ز حال من خبر دارد خبر
چه بیاید آن بزرگ پاکباز
شبلی آندم گفت ای مردان زمین
شیخ عالم اوست آندم در جهان
جمله گفتند آن زمان بر داشتیم
چون به بغداد آمد آن شیخ جهان
ستر حق را غیر کی پی سے برد
تو چرا رمز انا الحق آشکار
راه توحیدی عیانی داشتی
این چه بودی کین بیان گفتی ز هوش
بحر معنی بی نهایت آمدست
تو نمی دانی که آن بحر صفا
سر توحید آن زمان شد آشکار
شیخ گفتش این چه گفتی نی رواست
کشتنش من واجب آید زین بیان
خلق عالم جمله پیش او شدند
در طریق اهل ظاهر کشتنی است
بعد از آنش در برند پای دار
عالمان حاضر شدند و جاهلان
در میان حلاج استاده بپا
زد انا الحق آن زمان چه شد نهان
صوفیان آتش از ان بگداختند
عالمان آندم فغان بر داشتند

سر معنی را بجان بشناختست
زانکه آندم قطب عالم هم وبست
میرسد فردا بدین جانب نگر
سر خود با او بگویم من براز
مهلتے میخواهد آن قطب یقین
هست حالات و مقالاتش عیان
تا که شیخ آید فغان بر داشتیم
رفت پیش شیخ منصور آن زمان
هیچ کس دیدی که ناحق می خورد
گفتی و رفتی چنین بر پای دار
گنج اسرار نهانی داشتی
هر دو عالم کرده پر از خروش
لاشکی بی حد غایت آمدست
هر زمانے سے برآرد موجها
گو بدارم این خسان بر پای دار
من همیدانم که ذات تو خداست
در شریعت زود تر ای عالمان
تا که فتوی را از و هم بستانند
لیک باطن اندرانم من چه هست
بر در آنجا خلق عالم بیشمار
عامه بسیار بودند مردمان
همچو شیران در میان بیشها
خلق عالم را همه لرزید جان
عارفان را تن از ان شد کاسته
عامه را بر صوفیان بگداشتند

کی زنید ای شیخ گان باتفاق
چونکه بشنود آنچنان پند آنچنان
بر بسر دار آمد آن مرد خدا
بار دیگر انا الحق باز داد
سنگ شد و رسید کیوان
بر زمین بیشد انا الحق آشکار
پس بساعد نیز بالید دست
گفت ایندم میگذارم من نماز
بعد از ان شبلی بگفت ای مردکار
بار دیگر گفت کای صاحب نظر
بعد از انش سر بریدند از جفا
چون بریدند سر ز ان مردکار
خاک او هم آب الله شد پدید
جمله مردان فنای ره شدند
جمله مردان ز خود بیرون شدند
هستی خود را ز ره برداشتند
زهد را و علم را و قال و قیل
دیده را بی غیر خدا بر دوختند
گر تو غیر حق نه بینی در جهان
آن زمان تو اسرار حق یابی خبر
چیره است اندرین عشق دران
عقل شیطان را ز ره در داشت است
آدمی معنی بدیدی ای لعین
گر ترا دیده بدی در راه ما
ای برادر رو بکمال خویش باش

جمله در راه محمد گشت عاق
گفت اینک میروم بر دار آن
هر زبان میزد انا الحق بر بلا
جمله عالم باد آواز داد
میزدند آنجا انا الحق آشکار
این چه سر است این عشق آشکار
خویش نشناطی کرد و غم را ز دست
پیش خود سازم بخون ای پاکباز
از تصوف این بیان مزی بیار
از طریق عشق ره ما را خبر
عالمانی و جاهلان بی وفا
خوش انا الحق میزدی سر آشکار
خاک او را باد در آب آورید
در بقای حق بحق آگه شدند
در ره عشاق غرق خون شدند
نیستی را اندرین ره خواستند
جمله را انداخته در ره ذلیل
غیر حق را اندرین ره سوختند
بر تو روشن گردد اسرار نهان
که شوی از جسم و جان خود بدر
تا رسی اندر مکان لامکان
زان سبب او راه ده بر تافتست
روح پاکش رحمة للعالمین
آدم ما را بدیدی همچو ما
در ره توحید بی کیش باش

عامه آندم سنگها برداشتند
دست زدند بر سر آن مردکار
چون کسان در راهی نشناختند
خلق عالم آن زمان از خود شدند
مفسدی انام گر چه هستش هیچ پید
او فرو بالید دست خود برید
شبلیش گفت این زمان چه دیده
کین نماز عشق را اینجا وضو
گشت که آنکه می بینی به بین
گفت عشق آنجا بود گردن زدن
این بگفت و این چنین شد حال او
بعد از انش سوختند آن مردمان
در نگر ای عارف صاحب نظر
گر تو مرد راه عشقی راه رو
جسم و جان و دین و دل در باختند
مال و ملک و آب و جاه این جهان
صورت خود را بگل کرده خراب
ای برادر غیر حق خود نیست کس
چون تو اندر راه یکبینی شوی
عقل را این گفت سودا می کند
عقل را بگذار در راه ای پسر
حق تعالی گفت ای ملعون شده
او بنست و من همه تو بی خبر
چون ندیدی آدم ما را یقین
بگذر از کفر و نفاق و کیش و دین

بر مشایخ سنگها برداشتند
پاسها را بر زده پس شد پدار
سنگها بر وی همین انداختند
همچو اینجا انا الحق میزدند
آن زمان از دست او خون میچکید
گفت مردان را ز خونش آبرو
دست در ساعد چرا بالیده
راست باید همچو ای خوب رو
تا ترا در راه حق باشد یقین
بعد از آنش آتش اندر سوختن
منتشر شد در جهان احوال او
خاک او بر باد دادند آن زمان
تا که مردان را چها آید بسر
همچو مردان اندر دل آگاه رو
تا کمال راه را دریافتند
جمله را اندرین پیش حسان
این جهان پیش ایشان چون سراب
اهل معنی را همین یک حرف بس
از وجود خویشتن فانی شوی
عشق بر روم خانه یغما کند
تا نمانی اندرین ره کور و کر
از طریق حق ز خود بیرون شده
لاجرم در راه ماندی کور و کر
نام تو کردیم ابلیس لعین
تا رسی در قرب رب العالمین

این ره راه تست ای طفل نژند — راه شیر انست مرد هوشمند
خود پرستان اندرین ره گمرهند — از طریق نیستی آگه نیند
عشق را انگیز و نفست را بسوز — تا شب تاریک گردد همچو روز
نفس را آنجا حجاب راه دان — این سخن از دل آگاه دان
این تقلیدست ولی راه هوا — راه تحقیق است راه مصطفی
در ره توحید جان ایثار کن — دیده را دریا زدر و دیدار کن
اندرین ره کاملی باید شگرف — تا کند غواصی این بحر ژرف
صد هزاران خلق حیران مانده اند — اندرین ره زار و گریان مانده اند
عاشقانه آتشی زن در دو کون — تا رهی از نقشهای لون لون
چون نماند نقشها اندر میان — آنزمان نقاش را بینی عیان
چون ترا باشد کمال دین حق — خویش را هرگز نه بینی جز که حق
هر که بینی آن تو باشی بیشکی — چه ده و چه صد هزاران چه یکی
عرش فرش و لوح کرسی و قلم — از تو شان شد اسم در عالم علم
گر شود چشمت بنور خویش باز — قدسیان در پات افتند از نیاز
جهد کن تا جوهرت آید بچنگ — تا رهی از کبر و هم از صلح و جنگ
داده بر باد عمر جاودان — بیک بیان آگه نه از سر جان
جمله را یک بینی ای مرد خدا — تا نباشی در مقام احولا
ننگری از هیچ سوای مرد کار — دائما از عشق باشی بیقرار
هست پیدا لیک پنهان از شما — کی بود خفاش را تاب ضیا
عشق با عشاق بین آمیخته — روح اندر خاک بین آویخته
گفت پیغمبر که با اخوان شدیم — همدگر را آئینه در جان شدیم
وانموده سر اسرار قدم — آوریده آن در معنی از عدم
سر حق را ره نمود از لطف حق — در ره حق داد مردان را سبق
عارفان این معرفت در یافتند — سالها با سوختن در ساختند
زانکه بهر عالم محمد آمدست — اسم او محمود و احمد آمدست
ذات این هستی سید المتقین — شک بسوزانی بپر از کبر و کین
نفس ایشان صد ره صدق آمده — عاشقان را راه پیش از عشق سید
نفس را بست و ازو بشکست کر — تا رسی در بارگاه ذو المنن
هر که اندر بند نفس خویش ماند — از ره حق هیچ کافر کیش ماند
از ره توحید احمد ای پسر — در ره توحید حق شو با خبر
در جلال و جمال حق ببین — در صفاتش ذات حق بیدار بین
صد هزاران طالب اینجا بنهاد — تا که یککس ره بدان درگه نهاد
صد هزاران عارفان در گفتگو — اندرین ره لوح دل در شست و شو
نقشها را جمله در آتش بسوز — بعد از آن شمع وصالش بر فروز
با تو گویم سر اسرار نهان — ای برادر نقش را نقاش دان
چون ترا علم گردد عیان — غیر خود هرگز نه بینی در میان
جمله اجزای تو اندای بی خبر — ذات کل این جهان را مستتر
نور تو از هر دو عالم برتر است — این جهان آنجهان را مظهر است
جوهری تو جمله گر و بیان — چون بدیاری سجده کردی از نیاز
جوهر کان در هوس کم کرده — با سگی و جا سلی خو کرده
گر شوی آگه بجان خویشتن — ترک گیری آن حدیث ما و من
گر تو راه عشق را مائل شوی — بیک ره یک کعبه یکدل شوی
عشق جانان جوهر جان آمدست — لاجرم از غیر پنهان آمدست
این جهان آنجهان با هم ببین — بگذر از راه گمان وز یقین
چند گویم ای پسر در من نگر — تا نه بینی خویش را در من نگر
گفت احمد خوانده ما را ای امام — انبیا و اولیا او را غلام
صد هزاران سر اندر پای جان — آورید آن شاه عالم در میان
راه را بنمود آن بحر صفا — خواجه دنیا و دین خیر الوری
عاشقان دیدار روی او عیان — دستها شستند در ساحت جان
تو مرو از خود زره گر ره روی — تا نمانی در بلا و کژروی

گر ز دنیا و ز عقبی بگذری
بی ره احمد تو هم در گذری

هر که در راه محمد راه یافت
سر حق را از دل آگاه یافت

میم را بردار احمد شد احد
فهم کن معنی الله الصمد

کور را خود از سنخ زیبا چه سود
گر چه داند تا چه بانگ آید ز رود

راه مردان راه توحید آمدست
منزلش تجرید و تفرید آمدست

جفت پرستی راه شیطان آمدست
بت شکستن راه یزدان آمدست

گر بجوید توانی این بت را شکست
همتی خواه از دل یزدان پرست

راه راه اوست هم دنیا و دین
سر حقست رحمة للعالمین

احمد است اینجا احد ای مرد کار
سر حق را با تو گویم آشکار

هست این اسرار انجا ای گر
تو این را کی شناسد کور و کر

کور و کر از راه عقبی مانده اند
روز و شب در بند دنیا مانده اند

بگذر از هستی خود یکبارگی
تا رسی در عالم بیچارگی

بت شکن در راه حق ای مردکار
تا نباشی در قیامت شرمسار

حکایت مردے پاکباز که در راه بے نیازی سرافراخته بود

بود مردی پاکباز سرفراز
در ره حق بود با سوز و نیاز

دائما در جنگ کفار لعین
بود آن کیخسرو درویش بین

خلق او را خواستندی صد هزار
می پرستیدند آن بت آشکار

لشکری کرد آن زمان آن شهریار
بود آن لشکر بقرب صد هزار

شیرمردان خدای ره یقین
دائما در جنگ کفار لعین

شه سپاه خویش را بیرون کشید
دامن چرخ فلک در خون کشید

چون سواران برنشستند آن زمان
غلغله افتاد ز ایشان در جهان

چشم عالم آنچنان لشکر ندید
هیچ لشکر نیز زیور زر ندید

این چنین برفت آن لشکر روان
تا رسیده در بلاد مشرکان

قلعه را گردند در با استوار
اندران قلعه برون چندین هزار

پس سپر با برکشیدند آن زمان
وز فراز سنگها کرده روان

مشرکان چون سنگها انداختند
لشکر محمود جنگ آراستند

شد بجا آورد آنچه جنگ بود
کس ندانست آن در قلعه گشود

تا ورا پروردگار بی نظیر
کار هم افتاده ست یا رب دستگیر

دید مردی را نشسته غرق نور
گرد بر گردش ستاده خیل حور

قلعه بر هم ریخت در ساعت چو ریگ
گفت ای محمود کارت گشت نیک

رو بقلعه قلعه را ویران بکرد
کار دشوار آن زمان آسان بکرد

نام او محمود بود ای با بصر
از ره بینش خدا بوده خبر

بود یک دیر بگرد سومنات
یک بتی بود است آنجا نام لات

شاه چون آگاه شد از کار شان (سندر ۱۲)
از خیال فاسد و پندار شان

بود اندر لشکرش مردانه مرد
همچو سام و همچو رستم در نبرد (جنگ ۱۲)

جمله در ساز و سلاح آراسته
در مصاف از جان خود برخاسته

شب حکیمان ندیمان را بخواند
مشورت کرد و سپه در پیش راند

بانگ بر زد برخواست از سپاه
اوج را سر چه رسیده تا بماه

بود هفتصد پیل با برگستوان
در چوری زد از برای دشمنان

مشرکان را شد خبر کار سپاه
شاه محمود است آن عالم پناه

بر فراز قلعه آندم آمدند
دل پر آتش دیده پر نم آمدند

لشکر محمود در پای حصار (پاینگی ۱۲)
بود استاده بقرب صد هزار

قلعه بوده سخت پر از کافران
عاجز آمد لشکر محمود از آن

شاه را آمد از آن حال ملال
گفت یا حی و قدیم ذو الجلال

سر بسجده داشت آن شه در دعا
ناگهی از دست رفت آن پادشاه

بود خشتی در کف آن پیشوا
زد به برج قلعه چون آن خشت را

لشکر او خود عیان دیده بچشم
کاندر آمد از هوا خشتی بچشم

غلغله افتاد آندم در سپاه
شاه از آن غلغل بجست از خوابگاه

شیخ را رحم آمد و پا بر کشید / شاه با لشکر ز راه آمد پدید
بر زبان چون مرد باشد پیش او / یک یلی می‌باشم اندر کیش او
پیش خشمش هشت جنت مرده است / هفت دوزخ همچو یخ افسرده است
هست دارد بغایت با کمال / هست محو اندر جمال ذوالجلال
من که اینم آن زمان من گم شدم / همچنان چون قطره در قلزم شدم
دل بدست آور که دل هست آینه / تا ببینی خویشتن را معاینه
خیمه و خرگاه را او بر هم کشید / قبه چتر و علم را بر کشید
چون رسیده نزد شیخ راه بر / هر سه افتادند گشته بی خبر
پس زبان بگشود محمود آن زمان / گفت ای خاص خدا قطب زمان
در سر خشتی بعضی در جهان / هر کجا خواهی همانجایی عیان
روی آورده‌ایم کاینجا بنده‌ایم / روز و شب در خدمت افکنده‌ایم
در میان بندیم اینجا با صفا / سفر با گردان کنم ای پیشوا
حق تعالی شاهیت داده خبر / خوار بگذر این شهی را بیخبر
چون کمال خویشتن آی قباد / وارهی از خسرو و از کیقباد
بعد از آنش گفت پیش کیقباد / رفت شاه و روی بر پایش نهاد
دید پس چون شیخ قومی هوشیار / جمله در خدمت ستاده مرد وار
شاه دید او را و از خود رفته بود / باز شیخ او را از آن عالم ببود
این چنین قومی که دیدی در رسند / از سلوک ما بجان و دل رسند
شیخ ایشان باشد این پیر صفا / حق تعالی داد او را صد عطا

پس حسن رفت و بگفت ای شهریار / هست لقمان قطب عالم هوشیار
هیبتی دارد خدایا دردناک / صد هزاران جان کند در دم هلاک
این جهان زان جهان یک قطره دان / پیش خشمش ای شه گردون کشان
من چو دیدم روی آن مرد خدا / هوش از من رفت افتادم ز پا
بعد از آنم شیخ را آگاه کرد / با خودم آورد و ره کوتاه کرد
پس بفرمود آن زمان شاه جهان / که فرود آیید اینجا این زمان
پس ایاز خاص و سلطان و حسن / هر سه رفتند پیش شیخ انجمن
شیخ شان با خویشتن آورد باز / دید آن دم روی شیخ شاهباز
گفت از معنی ز روی در سومنات / قلعه بتخانه را کردی خراب
بر امیدی آمدم از راه دور / تا بود ما را ازین صحبت حضور
بگذرم از پادشاهی جهان / اختیار ماست خواری جهان
آن برادر گفت ای محمود شاه / لشکر اسلام را هستی پناه
در ره دین خدا مردانه باش / طالب درد دل و دیوانه باش
آن زمان تو شاه باشی با فقیر / از همه عالم تو باشی بی نظیر
گفت بنگر تا چه می‌بینی کنون / چون نگه کرد آن امیر ذوفنون
در میان جمع مردی همچو نور / جمله را از شاه داده از حضور
گفت ای محمود پنجاه و دو صد / از وفات ما بود اندر عدد
جمله اندر خدمت مردان بوند / روز و شب در طاعت سبحان بوند
نام او باشد محمد ای امیر / او به معنی و به صورت بی نظیر

حکایت استمداد حیات شیخ لقمان تا هنگام بعث حضرت صاحب الزمان علیه السلام

بود لقمان چون محمد شد پدید / آن در اسرار معنی را کلید
سر الا الله سبحان دریافته / مرکب معنی درین ره تاخته
لیس فی الجبه روایت کرده بود / سر او مادر ای پرده بود
تربیت جان را عیان میکرد او / جسمها را همچو جان میکرد او
عارفان جمله از او کامل شدند / عاشقان در صحبتش واصل شدند

مرشدی بود او بغایت با کمال / وانگهی در قرب بود و در وصال
سر آنی را بجان بخریده بود / سر احمد را در آنجا دیده بود
در انا الحق بود دائم آن همام / عارفان و عاشقان را او امام
سالکان را راه بنمود آن پیشوا / طالبان را در گشود اندر فنا
زاهدان ترک نمود از ترک مرگ / اختیار خویش کرده مرگ برگ

جسم خود را در ریاضت سوخته / دیدهٔ نفس و هوی را دوخته
از خودی خود برون رفته بکل / هر دو عالم را فرو شسته دل

غیر حق در پیش او فانی شده / دائما در عین حق باقی شده
در حقیقت سر نهان یافته / در شریعت راه جانان یافته

در طریقت رهروی مردانه بود / بود آن صاحب ولی بسیار ورد
روز و شب در خدمت ایزد بُده / تا کمال خویش حاصل کرده بود

پیش کرامات و مقالات قوی / داشت آن مرد خدای معنوی
یک زمان غائب نبود آن پاکباز / دائما در قرب بود و با نیاز

فاضل حق بود آن مرد خدا / صافی و عاشق بُد آن مرد صفا
در ره معنی ریاضت برده بود / گوی از میدان بخدمت برده بود

سالها در راه حق بُد پیشوا / آن ولی بر حق و کان سخا
صد هزاران درد دل را بر گشود / صد هزاران خلق آوریده بود

مرشدی بود او بقرب خویشتن / مثل او مرشد نبُد در انجمن
بیعد بود بیش مریدان جهان / با کرامات و مقالات عیان

چار صد مرد مرید معتبر / بود اندر خدمت آن راهبر
هر یکی در راه دین مردانه / در طریق عاشقی فرزانه

در ریاضت نفسها را سوخته / دیدهٔ اغیار هم بر دوخته
جمله یکتا گشته اندر بحر جان / سیر کرده در فضای لامکان

از خودی خود بکل ببریده اند / در طریق عشق صاحب دیده اند
در شریعت موی می بشگافتند / در طریقت سر دین بشناختند

بود پیری در میان شان عجب / می نیاسود از ریاضت روز و شب
در ره توحید حق کوشیده اند / شربت معنی بجان نوشیده اند

در حقیقت جان خود بگداخته / سالها در سوختن در ساخته
شیخ را پیوسته با او بود کار / زانکه بود آن شیخ را اسرار دار

بود نام او ابوبکر و فقیر / او بمعنی ور بصورت بی نظیر
یک شبی در پیش شیخ آمد براز / گفت ای شیخ جهان پاکباز

من درین ره سالها رفتم بدرد / خود ندیدم اندرین ره هیچ گرد
هر زمان کین راه بی پایان تر است / هر زمان این ره بی درمان تر است

عقل من در راه او دیوانه شد / از خودی خویشتن بیگانه شد
هر دمی حیرت فزو گیرد بتر / گرده ام گم اندرین ره پا و سر

من ندانم تا درین ره چون روم / هر نفس از عشق غرق خون شوم
چند باشد منزل این ره بگو / کی رسم در کام خویش ای خوبرو

یک یا پنج منزل در ره است / چار یا پنج ششین ور که است
منزل اول بود کون و فساد / ای بسا کس اندرین ره سر نهاد

پس دوم منزل بود خوف و رجا / شد بسی جانها درین منزل فنا
سومی انس است رحلت ای فقیر / چون گذشتی رستی از نار سعیر

چارمی باطنیت باشد انیس / اندرین منزل شود روح نفیس
منزل پنجم جمال [illegible]ال / اندرین منزل بود عین وصال

چون فرود آئی تو در کون و فساد / صد هزاران خلق بینی کیقباد
هر یکی حکم دگر کرده ز خود / هر یکی را پیش آید نیک و بد

هر یکی راه گرفته اختیار / روز و شب با همدگر شان کارزار
این همی گوید که ره راه منست / وان همی گوید که چه جا منست

این همی گوید که اندر راه ماست / هر که نابد نیست او مرد خداست
این همی گوید که رهبر آمدم / وان همی گوید که مهتر آمدم

اندرین منزل بسی وا مانده اند / هر یکی در کار خود در مانده اند
باز بعضی قال را کرده بیان / اندر ره تقلید داده صد نشان

باز بعضی حکمت نو ساخته / در ره حکمت سخن پرداخته
باز بعضی در طبیعت مانده اند / همچو کوران در ره ذلت مانده اند

باز بعضی در نجوم و در بروج / باز مانده فارغ از سر عروج
باز بعضی در نتائج مانده اند / از خیال نفس خود در مانده اند

چون درآمد آن جوان در بغداد
در تفرج آمد و شد هیچ باد

هر زمان در هر رهی می دید او
صد جوان و خلق را می دید او

هر یکی را گشته از گرد از خویش
عاشق خود کرد در گفتار خویش

هر طرف هنگامه استاده دید
بهر نظاره به هر سو می دوید

پس عجائب های گوناگون بدید
خویشتن را هر زمان مجنون بدید

همچنان میرفت تا دجله رسید
در تعجب ماند چون کشتی بدید

تا که یک ملاح خواندش ای پسر
گرد او کشتی روان را سر بسر

اندر آ در کشتی ای سرو روان
تا ببینی آن طرف صد دوستان

اندر آ در کشتی ای مرد حزین
تا ببینی آن طرف صد این چنین

اندر آ در کشتی ام ای خوبروی
تا ببینی آن طرف صد ماهروی

اندر آ در کشتی ای مرد لطیف
تا ببینی حسن از طرف ظریف

اندر آ در کشتی ای مهر انور خوش
تا ببینی آن طرف صد ماه وش

اندر آ در کشتی ای مرد جوان
تا ببینی آن طرف ابرو کمان

اندر آ در کشتی و بنشین براه
تا ببینی آن طرف زلف سیاه

اندر آ در کشتی ای فیروز دست
تا ببینی آن طرف چشمان مست

اندر آ در کشتی ای مرد نزار
تا ببینی آن طرف روی نگار

اندر آ در کشتی و بنشین خموش
تا ببینی آن طرف صد باده نوش

وسوسه کردش بسی آن بوالفضول
تا فریب آید او را همچو غول

شد ز گفت آن لعین او در غلط
رفت در کشتی و شد آن سو فقط

بر کناره شط یکی قصری بدید
چشم او بر گوشه آن قصری بدید

بر سر آن قصر یک دختر چو ماه
بد به پشت چشم او خال سیاه

در زمان چون دید آن آزاد مرد
دل ز دست خود بداد و حال خود برد

دل ز دست خود بداد آن بیوفا
گشت عاشق بر رخ آن کافرا

در فغان آمد ز دست آن نگار
جامه را بدرید بر تن تار تار

خاک بر سر کرد و در خون اوفتاد
عشق او از پرده بیرون اوفتاد

زاد خود را پیش آن معشوق برد
گفت جانم از غم عشق تو مرد

زاد و راه هیچ نخورد آن هیچ کس
مفلس بیچاره درماند از قصر

دخترش گفت آن زمان که زر بیار
گفت با من رمزها ای گلعذار

گفت شمع و شاهدی می بایدت
بی زر این حاصل کجا می آیدت

پند من بشنو خودی خود بباز
تا که عشق آید درین ره پیش باز

چونکه عشق آید تو خود جانان شوی
آن زمان شایسته جانان شوی

پند من بشنو برو این راه را
تا ببینی حضرت الله را

عشق آنجا ره نماید مر ترا
عشق آنجا در گشاید مر ترا

گر تو اندر راه حق عاشق شوی
راه حق را آن زمان لایق شوی

اندرین ره عشق باید ای پسر
تا شوی در راه معنی باخبر

عشق را او درد می باید ای فقیر
درد باشد در دو عالم دستگیر

درد شد درمان جان عاشقان
درد شد معشوق درد بیدلان

درگذر از زهد و تقلید و بیان
مرد باید اندرین راه عیان

هر که او را اندرین ره درد نیست
خاک بر فرقش که آنکس مرد نیست

درد آمد اندرین ره پیر راه
هر که با او راست شد آگاه شاه

درد را انگیز و بگذار از همه
درد را باشد پیشوا اندر همه

درد را انگیز و ترک قال کن
جسم خود را باز درد حال کن

درگذر از ذکر و فکر و قال و قیل
درد را انگیز و بر هم کش قال و قیل

درد درمان دل ما آمده است
درد درمان دل ما آمده است

درد ما را از هستی و در وصل پایه
سر پنهان گرد بر من آشکار

درد ما را برد اندر سوز جان
درد ما را بود اندر لامکان

درد ما را از خودی فانی بکرد
در بقای حق بحق باقی بکرد

درد ما را داد هر دم خلاصه
درد ما را داد هر دم رفعت

درد ما را در جهان آزاد کرد
درد آمد جان ما را شاد کرد

درد ما را کرد بینا در جهان
تا بدیدم سر پنهانی عیان

درد ما را او دهد بی مصطفی / درد ما را او دهد سر اولیا
درد ما را او دهد حال صوفیان / درد ما را او دهد سوز عاشقان
درد ما را برد اندر لامکان / خود همی گشتیم با قدسیان
درد ما را از خدا آگاه کرد / درد ما را با حق کوتاه کرد
درد ما را سید قربت نشاند / بر سریر مسند عزت نشاند
درد ما را در صحیفه جان بر او / وانگهی در جان جانان در گشاد
درد آید هر دو سرا او عیان / عاشق بیدردکی باشد روان
یک صحابه بود در عهد رسول / درد و سوزی داشت آن حب رسول
در خبر دیدم که یحیی دائما / بود در خوف از خدای با صفا
روز و شب در گریه و زاری بدی / دائما در ساز هشیاری بدی
دائما از حق یحیی نالان بدی / هر زمان از کار خود حیران بدی
از میان خلق بیرون رفته بود / در یکی کهسار او بنشسته بود
دائما بد در تحیر آن امام / بر سر کوشش بدی دائم مقام
ناگهان عیسی رسید آنجا پگاه / دید یحیی را میان سوز و آه
آه میکرد و بزاری میگریست / هر زمان از خوف حق می‌گریست
گفت عیسی رحمت حق آمین / چند گریی ای نبی راستین
گفت یحیی هم تو در قهرش نگر / چند باشی ایمن ای صاحب نظر
همچنین گفتا که رحمت سابق است / مرد حق را این سخن خود فائق است
گفت یحیی گر بیاید جبرئیل / آن زمان گوید مرا باشد دلیل
در زمان جبرئیل آمد با کمال / گفت میگوید شما را ذو الجلال
بگذری از خویش گردی بی نشان / بی رجا و نه بخوف این نشان
بی نشان شو بگذر از نام و نشان / تا ببینی سر نهان و عیان
بی نشان شو ای پسر در راه یار / تا تو باشی در دو عالم بختیار
بی نشان شو در ره مردانه مرد / تا تو باشی در جهان آزاد و مرد
بی نشان شو در میان عام و خاص / تا تو باشی پیش حق خاص خواص
بی نشان شو ای فقیر پاکباز / تا تو باشی در دو عالم شاهباز
بی نشان شو در ره توحید باش / دائما در ترک و در تجرید باش
بی نشان شو در ره حق ای پسر / تا ز اسرار خدا یابی خبر
بگذر از خوف و رجای مرد کار / تا جمال دوست بینی آشکار
بعد از این آسایشت آید ای فقیر / سالکان و طالبان را دستگیر
آنچنان با دوست باشد خود شوی / آنچنان با دوست باشد آن توی
آنچنان با دوست باشد طالب مطلوب شد / آنچنان با دوست باشد عاشق محبوب شد
آنچنان با دوست باشد قطره با دریا شود / آنچنان با دوست باشد ابر با صحرا شود
آنچنان با دوست باشد جسم تو چون جان شود / آنچنان با دوست باشد جان تو جانان شود
آنچنان با دوست باشد رند حق جسته است / آنچنان با دوست باشد لعنت حق رحمت است
آنچنان با دوست باشد خاک از تن آسمان / آنچنان با دوست باشد آسمان شد لامکان
آنچنان با دوست باشد نار را تو نور دان / آنچنان با دوست باشد شیطان شد سلیمان
آنچنان با دوست باشد نار را تو نور دان / آنچنان با دوست باشد نور را تو حور دان
آنچنان با دوست باشد طاعت تو رد تن است / آنچنان با دوست باشد گلخن تو گلشن است
آنچنان با دوست باشد راه تو منزل شود / آنچنان با دوست باشد کام تو حاصل شود
هیبت حق جمله را یکسان کند / جسم ما را سر بسر چون جان کند
هیبت حق کار گر آید تمام / هیبت حق همچنین شد والسلام

حکایت آمدن سائلی در ملازمت سلطان العارفین بایزید

سائلی بنشست پیش بایزید / گفت کز لطف خدای بی‌مزید
دائما در راه حق مردانه / در میان عارفان فرزانه
تو شراب وصل حق نوشیده / سر اسرار خدا پوشیده
سر سبحانی ز تو شد آشکار / در میان عاشقانی نامدار
[illegible] در طلب بگداختی / تا کمال معرفت دریافتی
هر دو عالم را از این ره باختی / مرکب معنی در این ره تاختی

ز وجود خود ز خود فانی شدی / در بقای حق بحق باقی شدی
دیدهٔ نفس بهم بر دوختی / این جهان و آن جهان را سوختی

عشق و عاشق هر دو را محبوب دان / سالک و طالب همه مطلوب دان
یافتن آنجا بود نا یافتن / گم شدن آنجا بود پیدا شدن

بعد از آن بینی انیس با جلیس / اندرین منزل شوی رو نفیس
دائما بنشسته باشی با خدا / فارغ از کبر و نفاق و از هوا

روح تو در خلوت جانان بود / در حریم وصل با رحمان بود
یک زمان غافل نباشی از خدا / دائما از نور حق گیری صفا

سر اسرار خدا حاصل کنی / جان و دل در معرفت کامل کنی
در جلیسان با خدا و مصطفی / در جلیسان با صفا و با وفا

بود درویشی غلامی ای غلام / سالها اندر سفر بودی مدام
بار با در راه او نا رفته بود / پس پا خسته تا که او خو کرده بود

عمر خود را در سفر بگداخته / بهرهٔ او از سفر نا یافته
بعد از آنش گفت هر چیزی برد / تا نگردد جامهٔ جانت گرد

پس خجل شد آن پسر چون رشد راست / عشق در خیر رفت کارش گشت راست
چون پسر را حال خود آمد پدید / بی‌پروائی در ره او شد پدید

هر دو چشمش ابر و رخ زندان پر از / چون بدید آن او دل شد در گداز
یاد وش آمد آن زمان از قافله / در دلش افتاد آن دم ولوله

سر برهنه پا برهنه شد برون / از دلش معرفت هر دم موج خون
هر کرا پرسید او از مردمان / می بپرسید آن زمان از کاروان

هاتفی گفتش که ای جان پدر / قافله رفته تو ماندی بیخبر
بشنو این رمز فقیر با بصر / وصف حال تست قصهٔ پسر

قافله را رهروان زین بدان / راه رفتند و رسیده در جنان
در بهشت عدن این هم با وصال / محو گشته در جمال ذو الجلال

شهر بغداد است و ره آنجا کعبه دان / در تعجب مانده در هجران آن
هست آن دجله ازین جا چنبال / چشم تو گشتی بمفرد را مال

ای پسر بطلاح را نور و بود دان / گفت او را ای پسر تو در هجران
بحر دنیا آب شیطان آن دست / لاجرم در بحر کشتیبان شدست

در طلسم گشتی آن دیو پلید / صد هزاران خلق را او بود دیده
در طلسم گشتی آن دیو نژند / سالکان راه گشته پای بند

در طلسم گشتی آن دیو پیر / زشت را بنمود بهشت چون عبیر
در طلسم گشتی آن دیو لعین / طالبان را باز داشته از راه دین

در طلسم گشتی و لابه گری / دیو را بنمود بهشت چون پری
چه بود در راه تو در گشتی جسم / قصر را بنمود آدم از طلسم

دختر زیبا چو سیخ او را نمود / بود در کشتی و نتراند کشتی چه سود
دامن دست خود بداری ای غلام / همرهان رفتند در سیری مدام

عاشق دنیا شدی رفتی ز دست / در بلا و رنج ماندی پای بست
دختر عجوز دنیا پس ظریف / در رقیبت بود زانی نفس ظریف

همرهان رفتند حج در یافتند / کام خود در راه حق برداشتند
تو بماندی اندرین کون فساد / هر دمی کعبه کی آید بیاد

سیر روی هر سو دوی بی خبر / قافله رفته بماندی کور و کر
هر که او در کون ماند همچنین / کی رسد در قرب رب العالمین

هر که او در بند دنیا مانده است / بیشک ای از راه عقبی مانده است
هر که او در بند دنیا باز ماند / از حیات جاودانی باز ماند

هر که روی او درین عالم بود / او کالانعام است آدم کی بود
هر که در دنیای دون در مانده است / از بقای حق چون مانده است

هر که از دنیای دون شادان بود / بیشک اندر آتش سوزان بود
هر که را محبوب او دنیا بود / در جهنم دائما غوغا بود

هر که در دنیا بچیزی باز ماند / تو یقین میدان که از ره باز ماند
هر که در دنیا کند لابه گری / بیشکی هست او ز قوم سامری

هر که در دنیا بکام دل نشست
هر که او دنیای دون را ترک کرد
هر که بنیاد این جهان بر هم شکست
هر که از دنیای و شغل او برست
هر که در دنیا بچیزی ننگرد
هر که او در راه شیطانی بود
طالب راه خدا باش ای پسر
راه رو از جان و دل ای مرد کار
نفس سگ را اندرین ره خوار کن
جهد کن تا تو درین منزل رسی
گر بمانی اندرین ره ای جوان
دائما در راه حق گر این بود
گاه او در درد او در یاد در سحر
در ره دین بود او مردانه
بود با درد آن ولی پاکدین
همچو بود در دل کن در اختیار
بگذر از غیر خدا و مرد باش
بگذر از کون و فساد و راه رو
بعد ازین می آیدت خوف و رجا
گاه شاد و گه رعیت آمدی
گاه طالب گاه مطلوب آمدی
گاه صوفی گاه صادق آمدی
گاه از ترس خدا بگداختی
اندرین ره زهر با نوش آمدست
اندرین ره خوف باشد یا رجا

هست در راه خدا او زیردست
گر و نعلش در دنیا هیچ مرد
در ره توحید حق باشد پرست
بر سر جنت المأوی نشست
از نعیم جاودانی برخورد
بیشک در آتش نفسانی بود
از ره شیطان ملعون کن گذر
تا شوی در هر دو عالم نامدار
جان خود در راه خود ایثار کن
در حریم واصلان مسکن رسی
در بلا و رنج مانی جاودان
وز ضعیفی چند گریانان بوده
گاه در سینه و پشت و کمر
در ره او بود لبس فرزانه
نام او گردید بود دردالدین
تا شوی در راه معنی بختیار
در ره توحید حق با درد باش
در حریم حضرت الله رو
شادیت با غم بود ای مرتقا
گه بکام و گه بحسرت آمدی
گه محب و گاه محبوب آمدی
گاه عابد گاه فاسق آمدی
گاه اسپ شادیت می تاختی
اندرین ره عقل با هوش آمدست
اندرین ره امن باشد یا بلا

هر که راست قبله دنیا امام
هر که از دنیای دون باشد غلام
هر که از دنیای دون آزاد گشت
هر که مالک این جهان بر باد داد
خانه نفس ست دنیا سر بسر
هر که رحمانی شده اندر جهان
در ره توحید حق مردانه باش
بگذر از نفس بهیمی ای فقیر
می اندر راه و در ره وارهست
با ولی و با نبی باشی مدام
دائما با درد بود آن مرد کار
روز و شب خسته بودی دردمند
درد معنی در دل او کار کرد
آشکارا بود درد آن ولی
درد را بگزین تو در راه خدا
همچو سلمان باش در پایان بکوش
راه مردان مرد آمد ای پسر
چون گنه کردی ز کوشش می بپیش
یکزمان با وصل باشی ای فقیر
گاه باقی گاه فانی آمدی
گاه درد و گاه درمان آمدی
گاه عاقل گاه کامل آمدی
اندرین ره خار با خرما بود
اندرین ره درد با درمان بود
گر درین منزل بمانی ای فقیر

ماند اندر آتش سوزان مدام
در ره توحید حق باشد خواص
از نعیم جاودانی شاد گشت
در نعیم جاودانش شاد شاد
بگذر از دنیا و شو صاحب نظر
خاک او بهتر ز خون دیگران
همچو مجنون بیدل و دیوانه باش
عاشقانه دامن مردانه گیر
بگذر از کون و مکان احدیت
در بهشت عدن باشد شادکام
در ره دین گرد آن شد بختیار
دائما اندوهگین و مستمند
جان و دل در راه حق ایثار کرد
بود آن محبوب الله متقی
درد آمد رهبر راه صفا
می خموش و ترا این اسرار پوش
درد را بگزین و بگذر ای پسر
بعد خوف و رجا آید به پیش
یکزمان در هجر باشی در زحیر
گه نهانی گه عیانی آمدی
گاه شاد و گاه گریان آمدی
گاه عاقل گاه جاهل آمدی
اندرین ره عشق با غوغا بود
اندرین ره وصل با هجران بود
گاه باشی شاد و گه باشی اسیر

بگذر از خوف و رجای مرد کار
در کرامات مقالات عیان
در حقیقت واصل بحق بود او
شیخ گفتش که جوان خوبرو
بود جلیسان ای فقیر نور بین
در جلیسان دانسی یاد او گر
در جلیسان در خدا ارا یاد کن
بعد از آن بینی جمال ذو الجلال
قطره اندر بحر ناپیدا شود
او نماید آفتاب با جمال
سایه در خورشید گم گردد مدام
گفته بهلول از جانان بود
شیخ لقمان بود در عین وصال
از خودی بگذشت آن مرد خدا
ذکر فکر و زهد و تقوی سوخته
محو بود اندر جمال آن پاک باز
شیخ با چون از خودی خود نیست
آنکه با سلطان نشیند در وصال
در بخارا بود امیری پاک باز
در زمان برخاست اندر ره نماز
هر یکی بر شیر بر گشته سوار
شیخ بر دیوار نشست آن زمان
بر نشسته بر یکی دیوار شاد
با قدم رفتش تا خیال آن جماد
اندران صحرای یک جا تاختند
کنز ... ۱۲

تا نمانی مبتلا پایان کار
بود آن مرد خدا و خورده دان
دائما در عشق مستغرق بود او
آبله افتاده بر تن شد نکو
صد هزاران عالم پر نور بین
شاد بنشین و مرو تو در بدر
جان و دل را در ره حق شاد کن
اندرین منزل بود عین وصال
قطره نا مانده همه دریا شود
هر دو عالم محو گردد در جلال
خود همه خورشید گردد والسلام
هر چه گوید آیت برهان بود
محو گشته در جمال ذو الجلال
دائما در اصل بود آن با صفا
جبه و صل حقیقی دوخته
زان نکردی گاه بیگاه او نماز
در حریم حضرت سبحان هست
کاندرو خدمت بود عین وصال
گفت لقمان می بنگذارد نماز
بود او با جل مرید پاک باز
تا که پایه ساخته از نقش یار
رفت آن دیوار چون اسپ روان
سیر و رد دیوار در ره همچو باد
ما درین ره چاکریم و کیقباد
بر سر آن چاه منزل ساختند

در خراسان بود قطب نامدار
در شریعت پیشوای عالمان
آن مسافر آمد از ره پیش شیخ
در جلیسان همچو مردان ای پسر
در جلیسان تو به بین جان و جهان
در جلیسان آ جمال حق ببین
همچو مردان تکیه زن در کبریا
قطره اندر قعر دریا او فتاد
محو گردد صورت آفاق کل
آنچنان که گفت عطار امین
گفته عطار خود از مغز بود
گفته بهلول را توحید دان
از وجود خویشتن فانی شده
واز سلوک و از طلب بگذشته بود
قال و قیل و علم و تقلید و بیان
هست خدمت بر وجود مرد کار
آنکه باشد دائما اندر جمال
شیخ دائم محو بود اندر جمال
پیر دم او را بفرمائی نماز
دست جنبانید پیر رهنمون
همچنان بنشسته آن ذوفنون
از فقیران شیخ را دیدند در ره
پیر گفت ای نام فرود آمد ز شیر
چون رسیدند آن همه از یک گروه
اندر شام آن زمان در وقت چاشت

شیخ عالم بوسعید آن شهریار
در طریقت رهنمای صوفیان
آبله افتاد در پا همچو شیخ
تا ز اسرار نهان یابی خبر
سر نهان نشنو هر دم عیان
در جلیسان آ وصال حق ببین
آبله از تن ببر تو بی ریا
ذره خورشید بالا او فتاد
عزها کلی بدل گرد و بدل
در کتاب منطق الطیر از یقین
لیک اندر صد لباس فقر بود
دائمش در ترک و در تجرید دان
در بقای حق بحق باقی شده
با جمال اندر طلب پیوسته بود
ترک کرده آمده اندر عیان
چون وجودت محو شد از عشق کار
کی بود در ذکر فکر قیل و قال
غیر حق در پیش بودی بهر ما
بندگی باشد درین ره بی نیاز
خیل شیران از پیش آمد برون
شیخ را اعلام دادند اندرون
از قدم تا فرق گشته غرق نور
من ندیدم آنچنان مرد دلیر
در قدم او نهادند جبهه
پیر با اصحابش افتادند در نماز

گفت لقمان صلاح آمد فراز / با تو بگذارم درین موضع نماز
پیر و اصحابش بطیبت سوختند / دیدهٔ عقل آن زمان بر دوختند
جمله آندم از خودی بیرون شدند / در مقام بیخودی مجنون شدند
سر نهادند آن همه رفتند بخواب / خواب چون شد حاجت آن شیخ مارا
پیر با اصحاب قصد چاه کرد / تا که آب آرد ز چاه آن شیر مرد
دلو را در چاه افگند از حیا / دلو او در آب پر شد ای کیا
می نیاید دلو در آب ای عجب / در تعجب ماند پیر و در تعب
آمد آندم پیش شیخ انصاف داد / روی خود در دست و پای او نهاد
شیخ اندر چه فگند آب و نان / آب بیرون آمد و پیشش روان
پیر و اصحابش بگفتند ای همام / تو نکردی آن نماز اینجا تمام
شیخ دست از خرقه بیرون آورید / از تن هر موی او خون می چکید
چونکه آن حالت بدیدند آن نفر / از حدیث عشق گفتند با خبر
آن زمان گفتند لقمان واصل است / هر دمی بین حالتش حاصل است
هر که واصل شد برو تکلیف نیست / در میان جان و دل تکلیف نیست
هر که باشد در جمال ای نامدار / در مقام بندگی او را چه کار
هر که باشد در وصال ذو الکمال / از همه کاری بود او را ملال
هر که جان شد جسم با او چه کار / هر که آن شد اسم با او چه کار
هر که واصل شد جمال حق بدید / در جمال حق جلال حق بدید
هر که واصل شد به خرمن بسوخت / هر دو عالم را بیک آزر فروخت
جهد کن ای دوست تا واصل شوی / یک ره و یک کعبه یک دل شوی
والذین جاهدوا فرمود حق / جهد کن در راه تا گیری سبق
پادشاها ره نما این بنده را / نان فقیری بیکسی افگنده را
این گدای بینوای دردمند / دائما اندوهگین و مستمند
این فقیر با حقیر هیچ کس / دائما افسانه گفته چون مگس
رهنمای خسته پا دردرا / رهنما این بندهٔ نامرد را
رهنمای بینوای راه را / رهنمای رهنمای راه را
هست بهلول از قدم تا سر گناه / رحمتت کردست پیشین رهنما
هست از سر تا بپا آلودگی / از خدا خواهم همه پالودگی
پادشاها رحم کن بر جان من / درگذر از کفر و از ایمان من
پادشاها دست این مسکین بگیر / تا شود از لطف تو بدر منیر
پادشاها نفس شد بر من سوار / نصرتم ده تا شود پیشم حمار
ای خدای آشکار او نهان / رهنمای مومنان اندر جهان
ای خدای این جهان و آن جهان / رهنمای بنده را اندر عیان
ای خدای عرش و کرسی فلک / ای خدای روح قدسی ملک
ای خدای بر و بحر و آفتاب / ای خدای کوکبان و ماهتاب
ای خدای انبیا و اولیا / رحمت تو مصطفی و مرتضی
ای خدای انبیا و مرسلین / ای خدای مومنین و مسلمین
ای خدای عاقلان کاملان / ای خدای عابدان مخلصان
ای خدای عاشقان عارفان / ای خدای صوفیان زاهدان
ای خدای بی نهایت جز و گشت / چون تو عشقی حد و غایت جز و گشت
ای خدای عالمان عاملان / ذات تو بر تو ز فکرست و بیان
ای خدای جز و حیوان و طیور / زندگی دادی تو او را از نور
اولینی آخرینی ای کریم / ظاهرینی باطنینی یا علیم
محو گردان ای خدا بهلول را / وارهان از خویشتن این گول را
تا سزا با من مکن قهر و عتاب / گر خطائی رفته باشد در کتاب
آن خطائی رفته را تصحیح کن / از کرم والله اعلم بالصواب

تمام شد

خاتمۃ الطبع

ہے وہ واحد ہر طرف کو اسکی وحدت جلوہ آرا ہی * سو کثرت اگر دیکھو تو وحدت کا تماشا ہی * ہزاران ہزار شکر بدرگاہ کارساز بے نیاز کہ اندنون مین ایک مجموعۂ معرفت کا گنجینہ نادرۂ ادوار عجوبۂ روزگار و گلدستۂ زیب انجمن اہل مذاق تصوف ہی اور گلگونۂ چہرۂ شاہد اہل معنی صاحب تصرف ہی عارفان عارف معنی کے لیے آئینۂ حقیقت نما ہی اور واقفان مواقف یزدانی کے واسطے تجلی صورت شناہی جسمین تیرہ رسالے شامل ہین سب کے سب عمدہ اور اہل باطن کی سیر کے قابل ہین اولیاء اللہ کا کلام پر تاثیر ہی عارفین کاملین کی ہر رنگ کے لطف مذاق کی تقریر ہی اول رسالہ رہبر راہ حق جسمین طریقہ تعلیم و تلقین اشغال و اذکار ہر قسم کے مراقبہ و مکاشفہ وغیرہ معارف کا بیان ہی تصنیف و تالیف سرحلقۂ مجاہدان اہل عرفان جناب حاجی محمد سردار خان مغفور و مرحوم ولد سیفدار خان نامور شاخ فریدخانی جاگیردار راج گردلی یہ بڑے صاحب استعداد تھے ہر علم مین دستگاہ کامل رکھتے تھے انکی تصنیفات سے اور عمدہ عمدہ کتابین ہین ازانجملہ ایک اعلی درجہ کی تاریخ کی کتاب لاثانی ہی جسکا نام صولت افغانی ہی یہ ایک جامع التواریخ ہی جسمین ابتداے آدم سے سب انبیاء و اولیا اور جملہ فرمان روایان ہند کا مفصل احوال ہی خصوص انساب اقوام افغان اور انکے شعب اور فروعات کو کمال تحقیقات سے لکھا ہی اور ہر خاندان افغان کا اسمین شجرہ بھی منقوش ہی یہ کتاب اس مطبع مین مطبوع ہو کر عالم پسند ہوئی وعلی ہذا کتاب نافع الخلائق بھی اسی مصنف علام کی تصنیف ہی جسمین صدہا نقوش و اعمال مجرب اور طرح طرحکے منتر اور افسون اور نیر نجات شامل ہین بطور خود جناب مصنف محتشم الیہ نے اس رسالہ رہبر راہ حق کے ساتھ اور بارہ رسالے عارفین کاملین کے مجتمع کر کے نہایت کارآمد مجموعہ مرتب کیا ازانجملہ دوسرا رسالہ تحفۃ العاشقین ہی از شاہ محمد عبد الصمد طاب ثراہ تیسرا رسالہ الف بائے وجھن ازسیان وجھن چوتھا رسالہ بھجن شاہ محمد عبد الصمد مرحوم پانچوان رسالہ مثنوی اللہ نام جیورے بھائی چھٹا رسالہ پریم نامہ حاجی ولی شاہ کا ساتوان رسالہ مثنوی چشم کشا کہ جلوۂ دیدار آٹھوان رسالہ بسیر نامہ حضرت فریدالدین عطار نوان رسالہ مثنوی شاہ بوعلی قلندر دسوان رسالہ حضرت شمس تبریز گیارھوان رسالہ ترجیع بند راجا عارف باللہ بارھوان رسالہ رموزات الحقیقت تیرھوان رسالہ مثنوی حضرت شیخ بہلول یہ

نہایت عمدہ مجموعہ مغتنم روزگار ہے جو اہل بصیرت ملاحظہ فرما وینگے تو دیکھینگے کہ یہ ایک مجموعہ عجیب و غریب ہے سابق حیات مصنف مین حسب فرمایش جناب مصنف طبع ہوا اور کمال خواہش سے بکا اب موافق اصرار اہل شوق کے مکرر طبع کی نوبت آئی بارے افضال خدا سے مجموعہ متبرکہ کتاب رہبر راہ حق کا بمقام کانپور مطبع نامی منشی نول کشور صاحب سی آئی ای دام اقبالہم ماہ مئی سنہ ۱۸۹۱ء مین چوتھی مرتبہ زیور طبع سے آراستہ ہوکر اشاعت پذیر ہوا خداوند عالم مرغوب و محبوب اہل عالم فرماوے بمنہ و کرمہ

اطلاع

اس مجموعہ کی جسمین حسب تفصیل ذیل رسالے شامل ہین تحفۃ العاشقین - الف بے وجہن - کہجن شاہ محمد عبد الصمد - مثنوی اللہ نام جیبور سے بجائی - پریم ناٹہ حاجی ولی شاہ کا - مثنوی چشمہ بکشا کہ جلوۂ دیدار - بشیر ناسوب مثنوی شاہ بوعلی قلندر - حضرت شمس تبریز - ترجیع بند راجا عارف باللہ - رموزات حقیقت مثنوی حضرت شیخ بہلول

رجسٹری حسب منشاء ایکٹ ۲۵ سنہ ۱۸۶۷ء ہوگئی ہے کوئی صاحب بلا اجازت قصد طبع نفرماوین - فقط

المشتہر
مینیجر نول کشور پریس کانپور